

خواب صبحی و تبعیدی‌ها



منصور کوشان



خواب صبحی

و

تبعیدیها

رحمہ اللہ

۴

لکھنؤ



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران - تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۰۰ - طبقه ۱ - کد پستی ۱۹۱۶۵۱۱۱

منصور کوشان

تألیف و تصحیح

۱۳۹۳ - تهران

چاپ اول

۲۲۱ - ۲۲۲

۱۳۹۳ - ۱۳۹۴

مقتضای این اثر به صورت مجزا و به صورت مجزا در دسترس است

۱۳۹۳ - ۱۳۹۴

خواب صبحی

و

تبعید بها

نشر شیوا



خواب صبحی

و

تبعید بها

منصور کوشان

طرح روی جلد: مرتضی ممیز

طرح آرم: مریم خزاعی

حروفچینی: لیزری عبدی

لیتوگرافی: قام ۳۱۳۲۰۲

چاپ و صحافی: صنوبر

چاپ اول ۱۳۷۰

تیراژ ۳۰۰۰ نسخه

نشر شیوا، شیراز، قصرالدشت، اول پوستچی، کتاب اسفند

تلفن ۰۷۱-۳۳۰۲۰

۹..... خواب صبحی

۷۱..... تبعید بها

خواب صبحی

در مطهر برآمده از جود کده و شایسته تقدیر
در شکر خواب صبحی به وقت بیاد آمد

خواب صبحی

ای معبر مرده ای فرما که دوشم آفتاب
در شکر خواب صبحی هم وثاق افتاده بود

حافظ

البته هوایش را دارم. می‌دانم مرد شب باید پهلوی زنش باشد، اما وقتی می‌بینم تو اتاق نشسته و دارد تابلو می‌کشد یا کتاب می‌خواند، چیزی نمی‌گویم. در اتاق خواب را باز می‌گذارم تا گاهی که حرف می‌زند صدایش را بشنوم. چند وقت است شبها با کسی حرف می‌زند. صدایش را می‌شنوم. یکی دوبار هم اسم آقای قربانی و زرین پور را شنیده‌ام. اولین شبی که شروع کرد به حرف زدن نتوانستم جلو خودم را بگیرم. پاورچین تا پشت در اتاقش رفتم. خدای من، خیال کردم خواب می‌بینم. چه می‌دانستم. گفتم نکند خیالاتی شده‌ام. باورم که نمی‌شد. از پشت در صدایش را می‌شنیدم. از لای در نگاه کردم. نشسته بود روبروی یکی از بومهایش و داشت حرف می‌زد. سایه‌اش را هم می‌دیدم. خدا را شکر کردم که روزها تو لاک خودت نمی‌رود و گرنه روزگارم سیاه می‌شد. برگشتم به اتاق خواب و تا نزدیکهای صبح پلک نزدm. بالش را روی صورتم گذاشتم و بدون آن که بخواهم با تمام وجود حرفهایش را گوش کردم. چه کار می‌توانستم بکنم؟ تمام بدنم عرق کرده بود. داشتم از ترس زهره ترک می‌شدم. خوابم که نمی‌برد. حتی چند بار خواستم به چیزهای دیگری فکر کنم. داشتم می‌مردم. آخرش هم گمانم بیهوش شدم. وقتی بیدار شدم، دیدم بالای سرم ایستاده است. همیشه دم دمه‌های صبح به اتاق خواب می‌آید.

لخت می شود و خیلی آرام می خزد زیر ملافه تا من بیدار نشوم. تابستان و زمستان همین است. لخت مادر زاد زیر ملافه می خوابیم. تازه که ازدواج کرده بودیم من عادت نداشتم، اما به خاطر او لخت می خوابیدم. تابستانها اتاق خواب را سرد نگه می دارم و زمستانها گرم. این شبها هم که هوا خوب است. نسیم ملایمی از پنجره به داخل اتاق می آید و از روی ملافه پوست آدم را مور مور می کند. از سالی که از اداره اخراج شده و دیگر بیرون کار نمی کند، کمتر شبها کنار من می خوابد. و گرنه، پوستم که مور مور می شد بغلش می کردم تا گرم شوم و زودتر خوابم ببرد. سرنوشت است دیگر. یکی مثل من این طور قسمتش می شود و یکی مثل تو آن طور. راستی آقای قربانی کجاست؟ روز جمعه را هم باز رفته سراغ دوستانش؟ امان از دست این مردها؟ زرین پور که از صبح بیرون رفته و سیما خانم را با بچه ها تنها گذاشته....

هزار بار بیشتر همین حرفها را شنیده ام. حتی وقتی می خواهم به او فکر کنم، همین حرفها به ذهنم می آید. خجسته برایم شده است انبوهی جمله که پشت سرهم قطار شده اند. به جز ماه اول ازدواج، بقیه سالهای زندگی مشترکمان از حرف پر شده است. حرف. راه می رود و حرف می زند. یا جلوام می نشیند و با سوالهایش کلافه ام می کند.

«شده ای عینهو برج زهر مار. این قرص را بخور تا بشود
تو صورتت نگاه کرد.»

بدون کوچکترین مقاومتی قرص را می خورم.
«اگر بچه دار بشویم برای هر دومان خوب ست. دیگر
حوصله ام سر نمی رود و این قدر دور و بر تو نمی پلکم. تو هم
می توانی به کارهایت برسی.»

«تو این روزگاری که شیر خشک حکم کیمیا را دارد؟»

«مگر من مرده ام؟ خودم شیرش می دهم.»

«سیما هم به زرین پور همین را گفته بود. اما دیدی که تو
بیمارستان سینه هایش را بسته بود تا از ریخت نیفتند. خودت
گفتی.»

«آره، اما من که سیما نیستم.»

«تو هم موافق بودی. حتماً تشویقش هم کرده بودی. یادم
هست که می گفتی خوب کاری می کند و گر نه فردا زرین پور
نگاه چپ هم به سینه هایش نمی اندازد.»

«آره، من گفتم چون سیما چهار سال از زرین پور
بزرگتر ست.»

«اگر به بچه شیر می داد و سینه هایش شل می شد،
زرین پور نمی گفت چرا به بچه من شیر دادی که پستانهایت از
شکل بیفتند.»

خجسته عصبانی می‌شود. باز همان صدای تیزی را
پیدامی کند که راه می‌رود و حرف می‌زند.

«مرده شور سیما و زرین‌پور را ببرد. من به آنها چه کار
دارم. من بچه می‌خواهم.»

کلافه می‌شوم.

«خیلی خوب، خیلی خوب.»

«کی؟»

«بگذار کمی وضع‌مان بهتر بشود، آن وقت.»

«مگر می‌خواهیم چه کار کنیم؟ یک بچه که آن قدرها

خرج ندارد.»

«ما پول بیمارستانش را هم نداریم، چه برسد به خرجهای

دیگرش.»

«طلاهایم را می‌فروشم.»

«بچه را کجا بگذاریم. نمی‌شود که تو تخت‌خواب ما

بخوابد. این خانه‌ست و همین دو اتاق. مگر این که بگویی

بگذاریمش اینجا، تو مهمانخانه و بگوییم کسی خانه‌ی ما

نیاید.»

چشمهایش را روی هم فشار می‌دهد. وقتی مطمئن

می‌شود که اشک از گوشه‌ی چشمهایش می‌غلند روی

گونه‌های تکیده‌اش، با بغض در گلو حرف می‌زند.

«تو هم همه‌اش به فکر خودتی. چه می‌شود اگر تو آن اتاق را خالی کنی و تابلوها و کتابهایت را بیآوری به مهمانخانه؟»

«از نظر من اشکالی ندارد. من حتی حاضریم تابلوها و کتابهایم را داخل انباری بگذارم. اما تو فکر می‌کنی می‌شود بچه را گذاشت تو اتاقی که از هر گوشه‌اش یک جانور بیرون می‌آید و دیورهایش از نم حمام طبله کرده.»

گریه و آه ناله می‌کند. به زمین و زمان بد می‌گوید. بر بخت خود لعنت می‌فرستد. صدای تیزش آزارم می‌دهد. توضیح می‌دهم که کسانی هستند که وضعشان از ما هم بدتر است.

«کی، زرین پور؟»

جوابش را نمی‌دهم.

«همین دیروز که به سیما گفتم سه ماه از اجاره‌ی خانه‌مان عقب افتاده از ترس داشت نفسش بند می‌آمد. هیچ کس وضعش مثل ما نیست. خدا لعنتشان کند.»

«منظورم کسانی مثل زرین پور نیست.»

«به هر کی نگاه کنی وضعش بهتر از ماست.»

نمی‌توانم بیشتر از این حرف بزنم. می‌کوشم راضی‌اش کنم که چند روز پیش خانواده‌اش برود. قبول می‌کند. می‌رود

در کوچه پس کوچه‌های اطراف یاد ماهوتی می‌افتم. تصمیم می‌گیرم تا بازگشتم به خانه، با او قدم بزنم. مدتهاست که بین ما هیچ بحثی پیش نیامده. تاپیش از تصمیم به خودکشی، سر هر چیز وسواس داشتم. نمی‌توانستیم تمام تنگناها را بپذیریم. سرانجام پذیرفتیم که او به مسافرت برود و مهرنوش خودکشی کند. به خاطر همین هم بیشتر روزهای گذشته را به کتابخانه رفتم. می‌بایست در کتابهای قدیمی و خطی - که به سختی

می شد آنها را خواند - چگونگی ساختن زهری را با گیاههای دارویی به دست بیاورم.

وارد کتابخانه می شوم. کتابدار که پیر مردی کوچک اندام و شبیه «گراگوس شکارچی» است می داند دنبال چه کتابهایی می گردم. من را که می بیند، بلند می شود. نیم چرخشی به طرفم می زند. چشمهای کوچکش که از زیر عینک ته استکانی اش بیرون جسته اند، مثل دو تیلای خاکستری می مانند. آنها را تنگ می کند. سرش را تکان می دهد. به طرفش می روم. دستش را روی شانه ام می گذارد. می کوشد دهانش را به گوشم نزدیک کند. دهانش بوی پیاز می دهد.

«پیدا کردم.»

کتابدار دریافته است من روزها در کتابها دنبال چی می گردم. همان روزهای اول، آن قدر با نگاهش کنجکاوی کرد تا بهش گفتم می بایست زهری پیدا کنم تا در صورت کالبد شکافی پزشکی قانونی، مرگ ناگهانی طبیعی به نظر برسد و خودکشی پنهان بماند. افشای خود کشی، نباید اعتراضی به شرایط اجتماعی و حکومت وقت تلقی شود. این برای ماهوتی و دوستانش پی آمدهای ناگواری به دنبال خواهد داشت.

کتابدار من را از میان راهروهای تنگ و تاریک روشن

قفسه‌های کتابها به انتهای کتابخانه می‌برد. در آنجا به سمت راست می‌رویم. به گوشه‌ای که انبوهی کتاب جلد چرمی و کهنه روی هم تلمبار شده‌اند. از ردیف دوم قفسه‌ای دو کتاب برمی‌دارد. آستین کنش را روی لبه‌های کتابها می‌کشد. آنها را فوت می‌کند و به من می‌دهد.

«علامت گذاشته‌ام...»

نفس زنان به ستون گچی کنارم تکیه می‌دهم. کتابدار آهسته و از ته گلو حرف می‌زند. انگار که زبان در دهان نداشته باشد، کلامش آوایی یک نواخت است. چند روز بیشتر از آمدنم به کتابخانه نمی‌گذرد که در می‌یابم او بیشتر با لبهایش حرف می‌زند. باید به لبهایش نگاه کنم تا متوجه منظورش بشوم.

«چه کاره‌ست؟»

می‌دانم کتابدار هنوز در خیال ماهوتی است. هیچ توضیحی نمی‌دهم. نمی‌خواهم چیزی از مهرنوش بداند.

«هنرمندست. با انتشار چند داستان و مقاله و کشیدن تابلوهای زیادی، موضوع و دیدگاه خود را نسبت به ادبیات و هنر مشخص کرده است. او بی آن که معترض گروههای سیاسی باشد، معتقدست که هنرمند نباید خود را محدود به ایدئولوژی خاصی بکند. باید آن گونه که احساس می‌کند و می‌اندیشد، بنویسد و این پیش بینی پذیر نیست و با مشی

گروههای سیاسی مغایرت دارد.» کتابدار اشاره می کند که آهسته حرف بزنم. مردی پنجاه ساله، سمعک به گوش، کنار پنجره رو به حیاط از روی کتابی یادداشت بر می دارد. جوانکی که بی اختیار جمله هایی را بلند می خواند، در انتهای تالار، در گوشه ای رو به دیوار کتاب می خواند. یکی از کتابهایی را که جلد چرمی کهنه ای دارد، باز می کنم. در صفحه ی اول آن به خط سانسکریت و با چاپ سنگی نوشته شده است: «اندر فواید گیاهان.»

کتابدار دستش را روی شانه ام می گذارد. کتاب دیگر را باز می کنم. کتابدار من را کنار می زند و می گذرد. مثنوی «خلد برین» است. فکر می کنم کتابدار دستم انداخته است یا نمی خواهد به مقصود دست یابم. به طرف محلی می روم که می نشیند. می خواهم کتابها را به طرفش پرتاب کنم. کتابدار در جایش نیست. در کتابخانه می گردم، پیدایش نمی کنم. سراغش را می گیرم، هیچ کس او را ندیده است.

است؟»

در سایه‌ی شاخه‌ها، صورتش کشیده و استخوانی به نظر می‌رسد. احساس می‌کنم به من خیره شده است. جوابش را می‌دهم. تشکر می‌کند و با قدمهای بلند، به آن طرف خیابان می‌رود. در دایره‌ی روشن نور چراغ می‌ایستد. فکر می‌کنم اگر یک بار دیگر نگاهش کنم، چشمهایش را می‌بینم. سوت زنان، طوری عرض خیابان را می‌گذرم که وقتی سرم را می‌چرخانم، صورتش را بینم. نمی‌بینمش. اطراف را نگاه می‌کنم. پشت در چند خانه می‌روم. هیچ صدایی شنیده نمی‌شود. پشت درها، برگهای خشک و خرده‌های کاغذ جمع شده است. ده‌ی روزنامه‌فروش و خانه‌های اطراف در تاریکی فرو رفته‌اند. در نور کم ماه هلالی شکل، تنها برگهای زرد دیده می‌شود که جا، جایی روی اسفالت خاک گرفته می‌درخشند. در محل مرد چمدان به دست می‌ایستم، می‌خواهم متوجه غیبت ناگهانی‌اش بشوم. در مرکز دایره‌ی نور که می‌ایستم، گوشه‌ایم صدا می‌کنند. به کوچه‌ای می‌روم که از آن بیرون آمد. دوچرخه‌سواری دور می‌شود. می‌دوم. دوچرخه‌سوار می‌ایستد. سرش را بر می‌گرداند و از سر شانه‌اش نگاهم می‌کند. احساس می‌کنم صدای پاهایم ساکنین خانه‌ها را بیدار کرده است. آرام قدم بر می‌دارم و نگران به پنجره‌ها و در خانه‌ها نگاه می‌کنم.

دو چرخه سوار به طرفم می آید. سلام می کنم. سری تکان می دهد و کلاه بره اش را بر می دارد. دستی به موهای نقره اش می کشد. می ترسم سئوالی بکند که نتوانم پاسخ بدهم. می پرسم: «می دانید کجا می توانم هتل یا مسافرخانه ای پیدا کنم؟» دستش را دور لبه ی کلاه می چرخاند و لبخند می زند. شیطنت را در زیر پلکهای پایین چشمهایش می بینم. کلاه را سرش می گذارد.

«سر همین کوچه پانسیون محقری ست که البته برازنده ی شما نیست، اما می شود یک شب را در آن سر کرد.» پشت سرم را نگاه می کنم. کنارم می ایستد و اشاره می کند که برویم.

«متشکرم. خودم می روم.»
«اجازه بدهید در خدمت باشم.»
دستش را دراز می کند.
«لئون هستم. لئون.»

در باره ی مهمانخانه که حرف می زند، متوجه می شوم صاحب آن است. آن را در ابتدای کوچه دیده ام.
«چند لحظه پیش مردی به پانسیون شما نیامد؟ مردی که یک چمدان دستش باشد؟»

لئون سرش را زیر می اندازد. دستش را روی بینی اش

می کشد. می ترسم مشخصات مرد را بخواهد. آنچه از ماهوتی می دانم، چمدان به دست، برایش می گویم. سرش را بالا می آورد. لبخند می زند. کف دستش را روی آینه‌ی دوچرخه‌اش می کشد. موهای دور کلاهش را مرتب می کند. و باز به من نگاه می کند. دیگر چشمهایش نمی خندند. دیگر شیطننت را در آنها نمی بینم.

«نه.»

خوشحال می شوم. می خواهم با این بهانه که به دنبال ماهوتی هستم، خداحافظی کنم. دستش را روی شانه‌ام می گذارد. اشاره می کند که برویم. تا جلو مهمانخانه همراهش می روم. مهمانخانه‌ای است با سر در گچی مزین به نقش بر جسته‌ی الله که دیوارهای آجری مجرس دارد. به مهمانخانه دعوت می کند. تشکر می کنم.

«شاید دوستان هم آمد. همان آقای که صحبتش را

می کردید.»

«بله، ممکن ست.»

«پس بفرمایید تو.»

«همین اطراف گشتی می زنم، اگر پیدایش نکردم، سر

می زنم.»

«اگر آمدید با سکه‌ای، چیزی به در بزنید. مجبورم در را

از داخل قفل کنم.»
«حتماً، حتماً این کار را می‌کنم.»

لئون تعریف می‌کند که چند لحظه پیش مرد مسافری تسویه حساب می‌کند و می‌رود. سرایدار مهمانخانه‌ی لئون متوجه می‌شود مسافر کارت شناسایی‌اش را نبرده است. بیرون می‌رود. خیال دارد او را صدا بزند و کارت‌ش را بدهد. امیدوار است انعامی بگیرد. مسافر فراموش کرده است به او چیزی بدهد. حتی خداحافظی نمی‌کند. سرایدار تا سر کوچه می‌رود. او را نمی‌بیند. احساس می‌کند گم‌ش کرده است. به مهمانخانه باز می‌گردد. برای لئون شرح می‌دهد که چه شده است. می‌گوید او را دیده که دارد از کوچه بیرون می‌رود، اما وقتی به خیابان می‌رسد، نمی‌بیندش. پیدایش نمی‌کند. گفته فقط یک لکه‌ی نور دیده. یک لکه‌ی نور که قسمت کوچکی از آسفالت خیابان را روشن کرده است. لئون کنجکاو می‌شود. دوچرخه‌اش را بر می‌دارد و به سرعت بیرون می‌رود. به همه جا سر می‌زند. اطراف را می‌نگرد. حتی چند بار صدایش می‌زند.
«آقای ماهوتی... آقای ماهوتی...»

هیچ صدایی نمی‌شنود. انگار زمین دهان باز کرده و ماهوتی را بلعیده باشد.

«تا همین چند لحظ پیش دنبالش می‌گشتم. هنوز امیدوار

بودم که این اطراف باشد. حتی وقتی صدای پای شما را شنیدم،
اول خیال کردم اوست. خیال کردم صدایم را شنیده. اما وقتی
نگاه کردم، دیدم نه. شما چمدان ندارید. مسافر نیستید.»
«ممکن است همین اطراف باشد. به خانه‌ای، مغازه‌ای رفته
باشد.»

«نه اینجا غریب بود. کسی را نمی‌شناخت. مغازه‌ها هم
خیلی زود تعطیل می‌کنند. سالهاست که کسی اینجا احساس
امنیت نمی‌کند. نمی‌بینید چه قدر خلوت است؟»
حرفش را تأیید می‌کنم. خوشحال می‌شود. باز من را به
مهمانخانه‌اش دعوت می‌کند. توضیح می‌دهم که باید به دنبال
دوستم بگردم. می‌پذیرد، اما اصرار می‌کند که حتماً هم را
بینیم. قول می‌دهم که در اولین فرصت سراغش بروم.

از کنار دیوار گلی باغی می‌گذرم. بوی به همه جا پیچیده است. احساس تنهایی می‌کنم. یاد شبهایی می‌افتم که ماهوتی را در خیابان یا کوچه‌ای تنها می‌گذارم و سراغ زرین‌پور و قربانی می‌روم. آن وقت تا بر می‌گردم، ماهوتی نیست. رفته است. باور نمی‌کنم که نیست. با او حرف می‌زنم. می‌گویم مجاش کتم فکر سفر را کنار بگذارد. از خود کشی مهرنوش بگذرد. قبول کند که حسادت در زنها امری غریزی است. بپذیرد که میان

خجسته و مهرنوش تفاوت چندانی نیست. هر کدام یک روی سکه‌اند. قانع نمی‌شود. باد در لباسهایم می‌پیچد. دکمه‌های پیراهنم را می‌بندم. یقه‌ی کتم را تا پشت گوشهایم بالا می‌آورم. سردی شب پاییز را تا عمق استخوانهایم احساس می‌کنم. به کتابدار می‌اندیشم که همیشه می‌لرزد. پیر مرد سمعک به گوش را با کلاه‌بره، ریش توپی و موهای بلند مجسم می‌کنم، تنها کمی پیرتر از لئون به نظر می‌رسد. باد زوزه می‌کشد. صدای پاهایی در گوشهایم می‌پیچد. کتابها و تابلوهای اتاقم بر صفحه‌ای محدب به خاطر می‌آیند. می‌کوشم به موضوع واحدی فکر کنم، به خود کشی مهرنوش. مهرنوش بر روی نیم کره‌ای از آب چرخ می‌خورد. صدای پاها تندتر و تندتر می‌شود. از نفس می‌افتم. مهرنوش می‌خندد. می‌خندد تا به صورت نقطه‌ای نورانی در انتهای نیم کره گم می‌شود. ماهوتی را می‌بینم. بر بلندایی - شاید تپه‌ای - ایستاده است. بر تکه زمینی نرم و سرخ. گویی که بامی بدون ستون و دیوار را تماشا می‌کنم. ماهوتی چمدان در دست دارد. می‌کوشد راه برود. پاهایش در زمین فرو می‌روند. هر چه بیشتر تلاش می‌کند، بیشتر فرو می‌رود. مهرنوش می‌خندد. صدایش را می‌شنوم. خودش را می‌بینم. با چیزی شبیه ناودان آب سرخی را به زمین می‌پاشد. هیچ احساسی جز کنجکاوی ندارم. می‌خواهم بدانم

چه می‌شود؟ به سوی ماهوتی می‌روم. می‌خواهم او را که تا
 کمر در زمین فرو رفته است نجات بدهم. هرچه جلوتر می‌روم،
 شیب تپه تندتر می‌شود. خسته می‌شوم. فاصله‌ام با آن تکه زمین
 مدور بیشتر می‌شود. بر سرعت گام‌هایم می‌افزایم. ماهوتی گم
 می‌شود. تکه زمین محو می‌شود. خودم را در باغی از بوته‌های
 خار بلند می‌بینم. باد از چهار سو می‌وزد. باد بوته‌های درخت
 مانند خار را به سوی من می‌آورد. هراسان دست‌هایم را بلند
 می‌کنم. طنابی بالای سرم آویزان است. احساس خفگی می‌کنم.
 جلو خانه‌ی زرین‌پور رسیده‌ام. باد آرام شده و تنها برگ‌های زرد
 و کوچک سر درختِ وِنِ حیاط خانه‌ی او رقص موزونی دارند.
 در می‌زنم. آسمان را نگاه می‌کنم. بیش از چند ستاره دیده
 نمی‌شود. کورسو می‌زنند. در باز می‌شود. وارد حیاط می‌شوم.
 زرین‌پور از دیدنم خوشحال نمی‌شود. اشاره می‌کند که داخل
 شوم. روی کاناپه‌ی سرسرامی‌نشینم. زرین‌پور به دستشویی
 می‌رود. تابلو مینیاتور روی دیوار کج است. نقش تابلو بانویی
 است با پیراهن سفید و دامن آبی که در میان دو جوان فرنگی
 بر مخته‌ها لمیده است. دارد سر می‌خورد. ماهوتی را می‌بینم
 که با جامه‌های فرنگی بر بالین مهرنوش نشسته است. باد در
 دامن پیراهن سرخابی‌اش می‌پیچد. گل‌های زرد و زنگاری روی
 آن به سرعت رشد می‌کنند. نفسم می‌گیرد. بوی گل‌ها آزارم

می دهد. می کوشم شاخه ها را کنار بزنم. قربانی را در آستانه ی در اتاق می بینم. همراه بو و دود تریاک به من نزدیک می شود. بلند می شوم. قربانی دستی به موهای خاکستری اش می کشد و به من زل می زند. باز روی کاناپه می نشینم. تابلو مینیاتور را نگاه می کنم. زرین پور از دستشویی بیرون می آید. به طرف قربانی می رود.

«چی شده؟»

«نگاهش کن.»

زرین پور به من خیره می شود.

«خب؟»

«صورتش را می گویم. چشهایش را ببین ...»

مدتی هر دو درباره ی رنگ پریدگی، اضطراب و پریشانی من حرف می زنند. کنجکاو سر تا پایم را ورنده می کنند. احساس می کنم بیگانه ای ام که هرگز من را ندیده اند. درک نکرده اند. چاره ای نمی بینم جز این که داستان غیب شدن ناگهانی مرد مسافر را تعریف کنم. هیچ کدام باور نمی کنند. از ویژگیهای ماهوتی و مهرنوش حرف می زنم. می کوشم به آنها حالی کنم این اتفاق - گم شدن ناگهانی مرد مسافر - چند لحظه پیش افتاده است. قربانی حرفم را قطع می کند.

«واقعیت را گم کرده ای. آنچه تو از آن حرف می زنی،

وجود خارجی ندارد.»

«همان قدر واقعیت دارد که روزگاری من و خجسته داشتیم. تو و لیلا، زرین پور و سیما.»

«باور نمی کنم. تو و زنت واقعیت دارید. می شود لمستان کرد.»

«وقتی رابطه ای نیست، عشقی نیست، چطور می شود به واقعیت آدمها پی برد؟»

«داری حرفهای گنده گنده می زنی؟»

زرین پور دستم را می گیرد و به طرف اتاق می برد.

«نمی کشم.»

«چرا؟ بهتر از این وضع نیست؟ تا کی می خواهی از این کتابها بخوانی؟»

به کتابهای کتابدار اشاره می کند. آنها را از روی دسته کاناپه برمی دارم. به دو جوان تابلو مینیاتور نگاه می کنم.

«ول کن این وضع را. همه اش تو عالم رویا و تخیلی.»

«حرفهای من را باور نمی کنید. بروید از لئون پرسید.

لئون پانسیون دار.»

«کدام پانسیون؟»

«پانسیون لئون. اول کوچه ی جاوید. وسطهای خیابان البرز.»

هر دو ناباورانه نگاهم می کنند. به تابلو مینیاتور اشاره می کنم.

«ندیده بودم. کار کیست؟»

«نقاش مشخص نیست. جایی خواندم اسم تابلو عاشقان است و به شیوه ی محمد یوسف، در مکتب اصفهان کشیده شده.»

قربانی به اتاق می رود. زرین پور سرگرم صاف کردن تابلو می شود. پاورچین بیرون می روم.

«خوش آمدی، بیا تو بشین تا چیزی بیارم. بخوری گرم می‌شوی.»

تشکر می‌کنم. کنار پیشخانی که شبیه نوشگاه است، می‌ایستم. لئون به انتهای راهرو باریکی می‌رود. همه جا به رنگ سرخ مسی است. نوشگاه، درها، تابلوها، کلیدها و حتی دیوارها. لئون با فنجان قهوه باز می‌گردد.

«قهوه‌ی خوبی‌ست. خوش عطر و خوش طعم است. یکی از مسافرها از برزیل آورده.»

«نمی‌دانستم مسافر خارجی اینجا می‌آید.»

«بیشتر مسافرها غریبه‌اند. اینجا خیلی کم همشهری می‌آید. علتی هم ندارد. همه کس و کار دارند. بالاخره جایی برای خوابیدن پیدا می‌کنند. کسی اینجا می‌آید که در حقیقت ستاره‌اش را گم کرده است.»

جمله‌ی آخرش را باخنده می‌گوید. جرم سرخ‌رنگی دندانهایش را پوشانده است. احساس می‌کنم کسی جز من و او در مهمانخانه نیست. چراغ اتاقها خاموش است. هیچ صدایی جز سایش دندانهای لئون به روی هم و فرو دادن جرعه‌ی قهوه در گلو من شنیده نمی‌شود. خوفی در دلم می‌افتد. سراع سرایدار را می‌گیرم. لئون لبخندش را می‌خورد. ابروهای پر پشت و برآمده‌اش را در هم می‌برد. انگار با خودش حرف

می زند. جویده جویده چیزهایی می گوید. برای اولین بار لهجه ی آسوری اش مشخص می شود. من فقط چند کلمه را متوجه می شوم.

«... رفت... بله... رفت... سریدار...»

«چرا، لئون؟»

لئون به خود می آید. انگشتهایش را در هم گره می کند.
«چیزهایی مثل غیب شدن مرد مسافر او را خیلی می ترساند...»

«مگر از این اتفاقها باز هم افتاده؟»

«هر چند وقت یک بار پیش می آید.»

طعم گس فنجان مسی قهوه لای لبهایم می ماند. فنجان را روی پیشخان می گذارم. صدای در می آید. لئون به من نگاه می کند. می کوشم واکنشی نشان ندهم. شیطنت را باز در چشمهایم می بینم. دگمه ای را فشار می دهم و به طرف تابلو کلیدها می رود. فکر می کنم مسافری آمده است. در را نگاه می کنم. زنی را در حال بستن در می بینم. لئون کلید در اتاقی را روی پیشخان می گذارد. بوی تن مهرنوش فضا را می آکند. نگاهم را روی قالی کهنه ی سرسرا می سرانم. پاهای مهرنوش آرام جلو می آیند. گرد نازکی از خاک، روی کفشها و ساق پاهایش نشسته است. جلو پیشخان می ایستد. نمی توانم سرم را

بلند کنم. بدنم کمرخت و سست شده است.

«هنوز نیامده؟»

صدای مهرنوش در سرم می پیچد. گوشه‌هایم داغ می شود. انگار مس مذاب در رگه‌هایم جریان دارد. احساس می کنم چهره‌ام به رنگ سرخ محیط شده است.

«نه.»

نگاهم را روی روپوش زن می اندازم و همراه پلیسه‌های دامنش سرم را بلند می کنم. زن کلید را برمی دارد. دکمه‌های روپوشش را باز کرده است. لرزش آرام بدنش از زیر پیراهن سرخابی‌اش دیده می شود. نیم چرخشی به طرف من می زند. سینه‌ی برهنه‌اش را با یقه‌ی روپوشش می پوشاند. زیانش را مثل مهرنوش از لای دندانهای صدفی‌اش بیرون می آورد. انگار که بخواهد طعم آشنایی را به خاطر بیاورد. گوشه‌ی روسری‌اش را لای دندانهایش می گیرد و با قدمهای آهسته به راهرو می رود. لئون بازویم را می گیرد و تکانم می دهد. نگاهش می کنم. لبخند می زند و سرش را تکان می دهد.

«می فهمم چه احساسی داری.»

«بله؟»

هنوز گیجم. هنوز فکر می کنم زن، مهرنوش بوده است. می گویم یقین پیدا کنم که اگر مهرنوش بود با من حرف

می زد. چیزی می گفت. خودم را به خاطر احساس اشتباهم سرزنش می کنم.

«چیزی گفتی؟»

«نه، نه.»

لئون پوزخندی می زند. انگشتهای دست بدون انگشتی اش را در ریشهای فرو می کند.

«می گذرد.»

«چطور؟»

«عمر کوتاه است، اما آنچه آدم می بیند و می شنود، اگر همه را به خاطر نگه دارد، انگار بیش از هزار سال از عمرش گذشته. برای خود من، این زن تکرار یک مسافر دیگرست. حتی راه رفتن و طرز ایستادن و حرف زدنش هم مثل اوست. آن اوایل خیال می کردم، همان مسافر برگشته، اما بعد کم کم دریافتم، نه. شباهتهایی بین آنهاست. شاید هم من این طور می بینم. مثل همین زن که می خواهد بداند مرد مسافر برگشته یا نه، زن دیگری هم بود. او هم می خواست بداند مرد مسافری آمده یا نه. آخر گفتم که، مسافری که کارت شناسایی اش را جابگذازد، همه را نگران می کند.»

لئون خم می شود و از میان خرده ریزهای داخل کشویی که من صدای آنها را می شنوم، کارت شناسایی مسافر را بیرون

می آورد.

«می بینی، این یکی از آنهاست.»

«حتماً هنوز متوجه نشده. متوجه بشود، برمی گردد.»

«بله، این روزها شناسایی هویت آدمها مهم است. در واقع آدم بدون کارت شناسایی هویت ندارد، کسی موجودتش را قبول نمی کند. هر جا برود، به این کارت احتیاج پیدا می کند.»

«بله، حتماً در فرودگاه از او کارت شناسایی می خواهند.»
«اگر زودتر گفته بودی که فرودگاه رفته، شاید کارت را برایش می فرستادم.»

دیدن مرد مسافر و بعد سؤال کردن و غیب شدنش را برای لئون تعریف می کنم.

«آه، اگر از من پرسیده بود، راهنمای اش می کردم. شما هم آدرس درستی نداده اید. بهتر بود از اول از آن طرف نمی رفت. راه مستقیم به فرودگاه، خیابان سمت راست است. همان طرفی که شما می رفتید. یادتان که هست؟»
«بله.»

لئون به ساعتش نگاه می کند. کلیدی را فشار می دهد. صدای زنگ ناپیدایی در راهرو باریک و دراز مسافرخانه می پیچد. شش در سمت شمال غربی و پنج در سمت

جنوب شرقی آن قرار دارد. چراغ راهرو خاموش می شود. تنها از پشت شیشه‌ی بالای در یکی از اتاقها، نور نارنجی کم رنگی به بیرون می تابد. لئون کلیدهای روی تابلوها را برمی دارد. از پشت پیشخان می گذرد. سرگرم قفل کردن در اتاقها می شود. منتظر می مانم تا کارهایش تمام شود. صدای نفسهای زن در راهرو می پیچد. گمانم مهرنوش است. صدا برایم آشناست. لئون پشت در اتاق سوم سمت چپ می ایستد. خودم را سرگرم تماشای نقشه‌ی قدیمی جهان نشان می دهم. بر روی تکه پارچه‌ای چرم مانند رسم شده و بر دیوار روبروی در ورودی نصب شده است. صدای نفسهای مهرنوش قطع می شود. به راهرو نگاه می کنم. چراغ اتاق سوم هم خاموش شده است. لئون لبخند بر لب به طرفم می آید. یکی از پاهایم خواب رفته و سوزن سوزن می شود. خم می شوم تا به کمک دستها، پایم را حرکت بدهم. لئون زیر بغلم را می گیرد. با هم تا جلو پیشخان می رویم. به آن تکیه می دهم. لئون یکی از کتابها را برمی دارد.

«به نظرم کتاب آشنایی می آید، آقای...»

«ماهوتی.»

نمی خواهم بگویم ماهوتی، از دهانم می پرد. هر چه فکر می کنم چیز دیگری به خاطر نمی آید. هنوز منگم. انگار مغزم

هم مثل پایم کرخت و بی حس شده است. لئون کتاب را ورق می‌زند. جمله‌هایی از آن را زمزمه می‌کند. درمی‌یابم که خط سانسکریت را می‌شناسد. می‌تواند بخواند. مهره‌های پشتم می‌لرزد. پایم از کرختی بیرون می‌آید. گلویم می‌خشکد. زیر چشمی نگاهش می‌کنم. کتاب را روی پیشخان می‌گذارد.

«خوانده‌ام. سالها پیش از این خوانده‌ام. کتاب

جالبی ست.»

کتابها را زیر بغلم می‌گذارم. لئون کلیدها را به میخ بالای شماره‌های روی تابلو آویزان می‌کند. منتظرم کارش تمام شود. آخرین کلید را در دست می‌گیرد.

«باید در ورودی را هم قفل کنم.»

خوشحال از این اتفاق، به همراهش تا جلو در می‌روم.

«خدا حافظ.»

صدای چرخش کلید در سرم می‌پیچد. خودم را در خلوت سرمای کوچه‌رها می‌کنم.

کنان، صغرا کبرا می‌چیند و در آخر می‌گوید زیاد وقت را نمی‌گیرم. لبخند می‌زنم. دلم نمی‌خواهد دلگیر شود. از اتاق بیرون می‌روم. می‌خواهم برایش چای بیاورم. از خودم می‌پرسم چرا این حرف را زد. مگر وقتی هم را نمی‌بینیم چه کار می‌کنیم. زندگی هر کدام از ما، کم و بیش شبیه به هم است. حساب دخل و خرجمان را می‌کنیم که چه جنسی را می‌توانیم به نرخ آزاد بخریم، چه جنسی را کوپنی. نگاهم طرف در اتاق خواب می‌چرخد. مدتی صبر می‌کنم. خجسته بیدار نشده است. صدای پایم را نشنیده است. در اتاقش هم چنان نیمه باز است. به آشپزخانه می‌روم. سماور خاموش است، اما آب و چای هنوز سرد نشده. فنجان را پر می‌کنم. به خجسته فکر می‌کنم. دستم از گرمای چای داغ می‌شود. قوری را روی سماور می‌گذارم. پاورچین به اتاقم باز می‌گردد. زرین‌پور یکی از کتابها را ورق می‌زند. چای را جلواش می‌گذارم.

«واقعیت دارد؟»

«چی؟»

کتاب رامی‌بندد. سیگاری گوشه‌ی لبش می‌گذارد. به دنبال کبریت می‌گردد.

«نمی‌خواهم با هم کلنجار برویم.»

«چرا کلنجار؟»

به سیگارش پک می‌زند. پیش از آن که دود آن را بیرون بدهد، جرعه‌ای چای می‌نوشد.

«من، هم با قربانی، هم با خجسته حرف زدم.»
کنار پنجره می‌ایستم. نیمی از ماه از زیر ابر بیرون آمده است.

«به نتیجه‌ای نرسیدیم.»

«به پانسیون لئون رفتی؟»

تصویرش را در جام شیشه می‌بینم. در قاب پنجره می‌ایستد. سایه‌ی شاخه‌ها صورتش را پر از لکه‌های روشن می‌کند. کتاب کتابدار را روی میز می‌گذارد. یاداشت‌هایم را زیرورو می‌کند. تصویرش در شیشه محو می‌شود. ابر تیره از روی ماه می‌گذرد. مهتاب باغ را روشن می‌کند.
«می‌خواهی چه کار کنی؟»

نمی‌دانم در باره چی و کی حرف می‌زند. خسته می‌شوم. سرم را میان دست‌هایم می‌گیرم. به لبه‌ی پنجره تکیه می‌دهم. صدای پاهایش را می‌شنوم. می‌روم تا در اتاق را ببندم. خجسته با پیراهن خواب در آستانه‌ی در می‌ایستد. چهره‌اش برافروخته است. مثل مجسمه‌ای جلواش می‌ایستم. دستش را روی سینه‌ام می‌گذارد و هلم می‌دهد. از پشت کف اتاق می‌افتم. هر چه را که دم دستش قرار دارد، به گوشه‌ای پرتاب می‌کند. می‌خواهم

توضیح بدهم که چه شده است، نمی گذارد. امان نمی دهد، حرف بزنم. کتاب را پاره می کند. با لگد به بومها می زند. بلند می شوم. می کوشم بغلش کنم. جیغ می کشد. از من می خواهد که از اتاق بیرون بروم. حرفش را گوش می دهم. در اتاق را از داخل قفل می کند. صدای چرخش کلید در قفل، در سرم می پیچد. گریه می کند. صدایش را می شنوم. صبر می کنم. می دانم چند لحظه بگذرد ساکت می شود. مدتی نمی گذرد که از اتاق بیرون می آید. کنار در اتاق نشسته ام. بی توجه به من می گذرد. به اتاق خواب می رود. سایه اش را می بینم. پیراهن خوابش را در می آورد. به اتاقم می روم. می دانم دیگر همه چیز تمام شده است. دیگر جای فکر کردن نیست. شکم به یقین تبدیل شده است. کافی است خمیر هر گیاه را به مقدار معینی که در کتاب نوشته شده با خمیر گیاههای دیگر در هم کنم. در گنجه ی گوشه ی اتاقم را باز می کنم. گیاهها را از پشت کتابها برمی دارم. برگ صنوبر قطبی را از یک سردار هندی خریده ام. کتاب را جلوام می گذارم. محلی را که کتابدار علامت گذاشته است باز می کنم. به دقت می خوانم. خمیر لازم را در فنجان چای آماده می کنم. خروس می خواند، بیرون را نگاه می کنم. هوا گرگ و میش می شود. آسمان صاف است و یک دست آبی و هیچ چیز در آن دیده نمی شود. به پشت کف

اتاق دراز می کشم. به لحظه ای می اندیشم که همه چیز تمام شده است. می دانم زهر کار خودش را می کند. دین من به ماهوتی تمام می شود. زرین پور و قربانی مسخرگی را کنار می گذارند.

در خواب به مناسبت سالگرد زاده اش با سینه ها را به باغی می برد.
در آنجا قریح بیخود کرده است. حالا که می خیزد، حسرت
سینه ها می کند. قدم بر زمین، قریحی بیش از یک گونی را
می برد.

«عالم شده»

می داند که می آید، رسی پور خوشحال، دستهایش را به
آغوش من زده و به باغهای گشادش، راه را می کند.

«کی موافق است که تا پل قدم بزنیم؟»

لیلا می گوید: «وا مگر می شود این همه راه را پیاده رفت؟»

سیما می گوید: «برای شوهرت خوب است، لیلا! تا هر جا توانستیم می رویم.»

خجسته می گوید: «حیف از این هوا نیست که می خواهید از آن دل بکنید.»

قربانی می گوید: «مجبور نیستیم برویم خانه. می شود رفت پارک.»

سیما می گوید: «کاش بچه ها را آورده بودم و می رفتم شهر بازی.»

خجسته می گوید: «تو هم با یک بچه، چه بچه، بچه ای می کنی.»

قربانی می گوید: «فکر خوبی است. بچه ها را برداریم و برویم شهر بازی.»

لیلا می گوید: «وا، بگذار نفس بکشم. یک روز هم نمی توانم به حال خودم باشم.»

درختهای چنار دو طرف خیابان برهنه اند و برگهای نم گرفته ی زرد، سطح پیاده رو را پوشانده اند. از دیگران دور می شوم. در حاشیه ی نهر آب که زمزمه ی دلنشینی دارد، قدم

می‌زنم. زرین‌پور و قربانی خنده کنان نزدیک می‌شوند.
نمی‌فهمم به چی می‌خندند.

قربانی می‌گوید: «باز هم که رفتی تو فکر.»
می‌گویم: «نه».

زرین‌پور می‌گوید: «دروغ می‌گویی. غذا هم که
می‌خوردی، خودت نبودی. یعنی سر میز نبودی. چند بار
نگاهت کردم. چشمهایت جای دیگری بود. به سیما گفتم
ماهوتی را ببین. نگاهت کرد. گفت چی شده، حالش خوب
نیست؟ کنجکاو نگاهت کردیم. گفتم خدا می‌داند مجذوب
چی شده.»

زرین‌پور تبسم کوتاهی می‌کند و دستش را می‌گذارد
سرشانه‌ام.

«حالا بگو بدانم که کجا بودی؟ چه می‌دید؟»

بر سرعت قدمهایم می‌افزایم. به طرف پارک می‌روم. چند
لحظه نمی‌گذرد که صدای زرین‌پور و قربانی را فراموش
می‌کنم.

کنار دریاچه‌ی پارک می‌ایستم. تکه‌های نانی را که از رستوران آورده‌ام، در آب می‌اندازم. هر بار که ماهیها از ته آب بالا می‌آیند تا خرده نانها را ببلعند، ماهوتی آنها را می‌گیرد و در دامن پیراهن سرخابی مهرنوش می‌اندازد که کنار دریاچه نشسته است. پاهایش را در آب تکان می‌دهد. ماهیها را یکی یکی به موهایش می‌زند. لایلا و سیما و خجسته به دور او جمع می‌شوند. تشویقش می‌کنند. زرین‌پور چند قدم دورتر

می نشیند. فال ورق می گیرد. قربانی دسته ای ورق را در آب می اندازد. موهای مهرنوش سطح دریاچه را می پوشاند. ماهیها را می بینم که در لابه لای موهایش شنا می کنند.

زرین پور می گوید: «سیما، بیا اینجا را تماشا کن.»

سیما می گوید: «لیلا بیا برویم نگاه کنیم.»

خجسته فریاد می زند: «تونمی آیی؟»

آب سرخ دریاچه می درخشد. چهره ی مهرنوش به شکلهای گوناگونی دیده می شود. نمی فهمم در دریاچه غوطه ور است یا انعکاس صورتش را می بینم. لبخند می زند. می خواهد حرفی بزند. هر بار که دهانش را باز می کند، حبابهای روی آب می ترکند. می ترسم. احساس تنهایی می کنم. نمی توانم به جای دیگری نگاه کنم. صدای زنها و مردها را می شنوم. دور شده اند. چهره خودم را شبیه به ماهوتی می بینم. صورتی کشیده دارد و چشمهایی تنگ و مهرب. دستی بازویم را چنگ می زند. «خواست کجاست. خجسته صدایت می کند.»

قربانی را کنار می زنم. زبانم خشک شده است. تلخی گسی گلویم را می سوزاند. طعم مس در دهانم مانده است. پا دهان باز به بالا نگاه می کنم. مهی یک دست آسمان را پوشانده است. صدای زرین پور را می شنوم. خوشحال است که ما را به مناسبت سالگرد ازدواجش به ناهار دعوت کرده است.

خجسته می خندد. دستش را دور بازویم حلقه می کند.
«تنهایم بگذار.»

خجسته هوای مه آلود را می شکافد. خود را به جمعی
می رساند که زرین پور برایشان حرف می زند. احساس می کنم
همه چیز، جز بوی دریاچه دروغ است.

در این تصویر، یک صحنه از یک نمایش یا اجرای موسیقی دیده می‌شود. در مرکز تصویر، یک نوازنده با لباس سنتی ایرانی، در حال نواختن یک ساز (احتمالاً تنبک) است. او به سمت چپ تصویر ایستاده و با تمرکز بر سازش، نواخته می‌کند. در پس‌زمینه، یک گروه از نوازندگان دیگر، هر یک با سازهای مختلف، در حال اجرای موسیقی هستند. صحنه در یک فضای باز یا یک سالن بزرگ برگزار شده است. نورپردازی صحنه، تمرکز را بر نوازنده اصلی جلب کرده است. در پایین تصویر، یک ردیف از تماشاگران یا نوازندگان دیگر دیده می‌شود که به صحنه نگاه می‌کنند.

الف. عکاسی از یک صحنه از یک نمایش

این تصویر، یک صحنه از یک نمایش یا اجرای موسیقی را نشان می‌دهد. در مرکز تصویر، یک نوازنده با لباس سنتی ایرانی، در حال نواختن یک ساز (احتمالاً تنبک) است. او به سمت چپ تصویر ایستاده و با تمرکز بر سازش، نواخته می‌کند. در پس‌زمینه، یک گروه از نوازندگان دیگر، هر یک با سازهای مختلف، در حال اجرای موسیقی هستند. صحنه در یک فضای باز یا یک سالن بزرگ برگزار شده است. نورپردازی صحنه، تمرکز را بر نوازنده اصلی جلب کرده است. در پایین تصویر، یک ردیف از تماشاگران یا نوازندگان دیگر دیده می‌شود که به صحنه نگاه می‌کنند.

روپوشش را گوشه‌ای می‌اندازد. دامن پیراهنش را صاف می‌کند. می‌نشیند. احساس می‌کنم گل‌های زرد و زنگاری روی پیراهنش، طراوت و تازگی خاصی دارند. بر اثر نسیمی ناپیدا تکان می‌خورند. به صورتش نگاه می‌کنم. در پرتو رنگ سرخابی پیراهنش زیباتر به نظر می‌رسد. می‌خندد. خنده‌ای دلنشین دارد. انگار چند نت موسیقی را به ترتیب خاصی تکرار کند. هیچ نمی‌گویم. در چشم‌هایم نگاه می‌کند. به گل‌های

قالی کف اتاق خیره می‌شوم. باز می‌خندد. قهقهه می‌زند. موجی نرم و سبک از بدنش بالا می‌رود و همراه موهای شلالش در اطراف صورتش پخش می‌شود. می‌اندیشم دریاچه‌ای را می‌ماند با گل‌های زرد و زنگاری و خزه‌هایی باریک و بلند که باد موج نرمی در آن انداخته است.

«باور نمی‌کنم، هیچ وقت.»

زمان کند و گاه ایستا است. هیچ چیز از ذهن من نمی‌گذرد. همه چیز همان است که دیده می‌شود. می‌بینم. بلند می‌شود. سنجاق سرخ ماهی شکلی را که در دامنش افتاده است، به مویش می‌زند.

«انگار بگیر که هیچ اتفاقی نیفتاده.»

احساس می‌کنم با تمام وجود از ماهوتی، از مرد مسافری که شاید به عمد کارت شناسایی‌اش را در مهمانخانه‌ی لنون جا گذاشته، از مسافر چمدان به دست که در دایره‌ی نور کنار خیابان غیب شد، از خودم، از همه چیز نفرت دارم.

«باطل الا باطل»

خمیر آماده شده را در مشت می‌فشارم. بدنم داغ می‌شود. قطره‌های عرق را بر پیشانی و شقیقه‌هایم احساس می‌کنم.

«چرا می‌لرزی؟»

به طرفم می‌آید. او را در آغوش می‌گیرم. نرم و سبک

میان بازوانم می لغزد. به ماه گرفتگی انحنای گردن و شانه اش نگاه می کنم. خمیر را با سر انگشتهایم پهن می کنم. دستم را از پشت کمرش آرام بالا می برم. خمیر را روی ماه گرفتگی گردنش می چسبانم. می بوسمش. لبخند می زند. تبسم خوشی دارد. دسته های سست می شود. رهایش می کنم. آرام روی پاهایم می لغزد. کف اتاق دراز می کشد. در میان گل های قالی گم می شود. کتابهای کتابدار را بر می دارم. می دانم باید هر گونه علایمی حاکی از قتل نفس، خود کشی را از بین ببرم.

روی در کتابخانه دست نوشته‌ای چسبانده‌اند. پیش از آن که فرصت کنم آن را بخوانم، پیر مرد سمعک به گوش را می‌بینم. انگار که منتظر من بوده است. به طرفم می‌آید. با دستمال اشکهای گوشه‌ی چشمهای نقره‌ای‌اش را پاک می‌کند. دستش را سرشانه‌ام می‌گذارد. درست مثل کتابدار پیر، مثل لئون. حرفی نمی‌زنم. نمی‌توانم. توضیح می‌دهد که دیگر نمی‌تواند رساله‌اش را در باب «عشق خلاق و خلاقیت عاشق» تمام کند.

او را دلداری می‌دهم. به نوشیدن دعوت می‌کنم. حیران نگاهم می‌کند. فکر می‌کنم صدایم را نشنیده است. بلندتر تکرار می‌کنم.

«شنیدم، شنیدم که چی گفتی، اما کجا؟ کجا؟»

«محلش مهم نیست. می‌توانید به اتاق من بیایید. چند

قدمی همین جاست.»

با دست پنجره اتاقم را نشان می‌دهم. مشرف به باغ کتابخانه است. لبخند می‌زند. چینهای زیر چشمهایش عمیق می‌شوند.

«باور کردنی نیست. انگار همین چند لحظه پیش بود.»

اشاره می‌کند که روی نیمکت جلو کتابخانه بنشینیم. قامتی بلند و دستهایی لاغر و استخوانی دارد. دفتر یادداشت‌هایش را زیر بغلش می‌گذارد. عصای دسته استخوانی‌اش را با حرکتی نرم می‌چرخاند. می‌نشیند. با دستمالش خاکهای ناپیدای روی نیمکت را پاک می‌کند.

«بنشین.»

می‌نشینم. کتابها را روی زانوهایم می‌گذارم. سرانگشته‌هایش را روی آن می‌زند.

«کتابدار که موفق شد، تو موفق نشدی؟»

نمی‌دانم در چه مورد سؤال می‌کند.

«بله؟»

دستهایش را روی دسته‌ی عصا تکیه می‌دهد. نفس آرام و کشیده‌ای دارد. «وقتی کتابدار تعریف کرد که دچار چه مشکلی شده‌ای با تمام وجود احساس همدردی کردم. چند بار هم خواستم بیایم به سراغت، اما نتوانستم، نشد. فرصت نشد.»

پیر مرد بلند می‌شود. او را تا در خانه‌اش همراهی می‌کنم. تمام راه حرف می‌زند. چند کوچه پایین‌تر از کتابخانه، در خانه‌ای قدیمی زندگی می‌کند. خانه‌ای با سردر گچی، مزین به نقش برجسته‌ی الله. ستونهای دو طرف سردر خانه، آجر مجرس است. در می‌زنم. زن در را باز می‌کند و ما را که می‌بیند، به استقبال پیر مرد می‌آید. زیر بغلهایش را می‌گیرد. پیر مرد به کتاب کتابدار که به امانت از من گرفته است، اشاره می‌کند:

یکی میل است با هر ذره رقاص
کشان هر ذره را تا مقصد خاص

نمی‌توانم حرف بزنم. بغض گلویم را گرفته است. پیر مرد آرام می‌خندد. شیطنت از چشمهایش می‌گریزد. می‌ایستم تا به

خانه برود. خود را در اختیار زن می گذارد. زن در را با پاشنه ی
پایش می بندد. با حرفهای پیر مرد در ذهنم قدم می زنم. قدم
می زنم. به زندگی کتابدار، به جوانکی که رو به دیوار می نشیند
و جمله هایی از کتابها را بلند بلند می خواند فکر می کنم.

مهرنوش را می شنوم . من را صدا می زند . تراشه های بلور آب از برخورد با جداره های حمام به طرفم پرتاب می شوند . در تنم فرو می روند . مهرنوش را صدا می زنم . صدایم همراه شیارهای نور چرخان بالا می رود . به تاج آبشار می رسد . ماهوتی را می بینم . می خندد . زیر پاهایش توده های بلور شیار شیار پایین می ریزد . هراسان از زیر دوش بیرون می پریم . بوی مرگ همه جا را گرفته است . در اتاق را باز می کنم . هوا جریان می یابد . صدای در خانه می آید . در باز می شود . خجسته با سیما ، لایلا ، زرین پور و قربانی سلام و احوالپرسی می کند . صدایشان را می شنوم .

«چه خبر؟ چطور همه با همید؟»

صدایی نمی شنوم .

«اتفاقی افتاده؟»

صدای گریه ی سیما و لایلا می آید . حق حق می کنند .

«چی شده؟»

«بمیرم الهی . بمیرم که هیچ کدام کنارش نبودیم.»

«کنار کی؟»

زرین پور می گوید : «چیزی نیست . کم کم متوجه

می شوی.»

خجسته صدای تیز پرحرفیهایش را پیدا می کند . با لحنی

که تا به حال نشنیده‌ام فریاد می‌زند: «...»

«یعنی چه؟ آمدید خانه‌ی من گریه و زاری می‌کنید، آن وقت تا می‌پرسم چی شده، می‌گویید چیزی نیست. چرا راحت نمی‌کنید؟»

قربانی می‌گوید: «نخواستیم که ناگهانی با خبر بشوی. تقصیر خانمهاست که خودشان را کنترل نکردند، نمی‌کنند. قول داده بودند گریه و زاری نکنند، و گرنه نمی‌آمدیم.»
«اما حالا که آمده‌اید.»

زرین‌پور می‌گوید: «دریاچه‌ی پارک را یادادت هست؟»
«بله.»

«آنجا اتفاق افتاد.»
«چی اتفاق افتاد؟»

خجسته ناآرام و عصبی شده است. تاثیر آن رادر لحن حرفهایش متوجه می‌شوم.

«من بر حسب اتفاق دیدم. داشتم قدم می‌زدم...»
زن‌ها ساکت می‌شوند. زرین‌پور با صدای بم و خوش حالتش وصف دقیقی از پارک می‌دهد. صدای نفس‌های زن‌ها را می‌شنوم.

«خیلی ممنون.»

«... اگر چند لحظه زودتر رسیده بودیم، شاید این اتفاق نمی افتاد. شاید می توانستیم جلواش را بگیریم. آب دریاچه کاملاً سرخ رنگ شده بود.»

«چند نفر معتقد بودند رگهای پشت پاهایش را می برد و آنها را در آب می گذارد. در آب می گذارد تا کسی متوجه نشود.»

خجسته با جیغ خفه ای من را صدا می زند. من لباسهایم را عوض می کنم. اصلاً عجله ای ندارم. سرو صدای به هوش آمدن خجسته را می شنوم. هر کس حرفی می زند. کاری می کند. از اتاقم بیرون می روم. همه در آشپزخانه جمعند. آرام از پشت در می گذرم، درخانه را باز می کنم و بیرون می روم. قدم می زنم. آسمان می غرد. چند رعد و برق را می بینم. قطره های باران را روی سر و دستهایم حس می کنم. قدم می زنم. باران تند و تندتر می شود. به پارک می رسم. کنار دریاچه می ایستم.

باغبان پیری ماهیهای سرخ مرده را از آب دریاچه می گیرد.

هنگامی که به روستای خود برگردید

تجدید

تجدید

فکرهای من همیشه به رنگ لباسم است.

آندره ژید

از آن که برکت لباسم را می‌شد در آن سرخس
برای گاه و باهی این عکرم که پستانم را حجب کند
تا به تنی و مسیروا خجسته گردد و حتی اطفال و آنکه قریب
به حدی بعد از چند روز آفری و بارانهای پیاپی و گاه
شبه شکاری، دست خود را به آن طرف می‌بردند
و این که می‌روند تا تنه بپوشد و مسواری کند
شاید آنجا که رفته بپوشد و بپوشد و بپوشد

اعیاد سنتی اهالی، زیاد در کوهپایه نمی ماند. حتی هوا آن قدر خوب است که می توانم پیاده بروم. چند ساعت بیشتر طول نمی کشد که می رسم به شهر. آنجا سوار اتوبوسی، کامیونی می شوم و برای همیشه، کوهپایه را فراموش می کنم.

باد ملایمی از روی خانه های گلی، بوی گاه گل باران خورده را می آورد. اهالی با مرغ و خروسهایی که در بغل دارند، از خانه هایشان بیرون می آیند. سربالایی کوچه ها را پشت سر می گذارند. بارها در این کوچه ها رفت و آمد کرده ام. ایستاده ام و ساعتها به گل میخها و کوبه ی درها و یا به یادگاری تبعیدیهایی که نمی شناسمشان فکر کرده ام. مردها و زنها مغموم و سر به زیر با نگاه کوتاهی به من و با خنده ای که در چشמהایشان می بینم، قدمهایشان را سریع تر می کنند. برگ آزادی در دست، با ولع غریبی به همه چیز چشم می دوزم. یک بار دیگر و برای همیشه، آنچه را بارها دیده ام، به حافظه ام می سپارم. می دانم تا عمر دارم، هیچ گاه به اینجا باز نمی گردم. حتی اگر بخوام نمی توانم. منطقه ای ممنوعه است و تنها سکنه ی آن و مأموران می توانند در آن تردد کنند. فکر کردم که اگر تندتر بروم، می توانم یک بار دیگر سمیرا را ببینم، اما به خودم نهیب زدم و گفتم:

«جاوید وسوسه نشو. خاطره ی سمیرا را در همین جا تمام

شده تلقی کن.»

برگ آزادی را در جیبم می گذارم و با به یاد آوردن دوستان دوران تبعیدم - که هیچ گونه اطلاعی از سرنوشت آنها ندارم - خودم را سرگرم می کنم تا به خانه می رسم.

هر چهار یا پنج ماه یک مجلس خداحافظی داشتیم. حسینی زمستان سال گذشته رفت. سه روز بعد از هفته ای که فرمانده اجازه داد دفتر حضور و غیاب را یکجا امضا کنیم. تمام روزهای هفته را که به دلیل بارندگی شدید بیرون نیامده بودیم، امضا می کردیم. از بخشداری که بیرون آمدیم، فرمانده برگ آزادی حسینی را به دستش داد، اما او، به خاطر برف سنگینی که کوهپایه و جاده را پوشانده بود، سه روز بعد، ظهر روز دوشنبه رفت که سربازها به کمک اهالی برفها را در دوسوی جاده پارو کردند.

تبعید سرمدی عصر روز سیزده نوروز تمام شد. تازه از سرچشمه باز گشته بودیم. اجازه داشتیم در روزهای خاص از کوهپایه بیرون برویم. سربازی مسلح دنیالمان می آمد و ساعت سه که می شد، گلوله ای شلیک می کرد. فرمانده این طور خواسته بود. سربازانی که همراهمان می آمدند، اجازه نداشتند با ما حرف بزنند. حتی در دورترین جاها کلامی از آنها نشنیده بودیم. در چند متری ما قدم می زدند یا روی صخره ای بلند

می نشستند. انگار به تماشای نمایشی آمده بودند که می بایست لحظه به لحظه آن را گزارش می کردند. هیچ چیز ما از چشمشان پنهان نمی ماند. اگر یکی از ما، پشت درختی یا دیواری می رفت، هراسان به آن سو می دویدند و با چشمهای سردشان منتظر می شدند تا باز گردیم.

به کوهپایه که می رسیدیم، فرمانده جلو بخشداری ایستاده است. دارد با گروهبان یکم باقرزاده حرف می زند. ما را که می بیند، با انگشت اشاره به سرمدی اشاره می کند. سرمدی می ایستد و وقتی فرمانده لبخند می زند، آرام جلو می رود.

«سلام من را به همسرت برسان، سرمدی.»

«چشم قربان.»

سرمدی سرش را زیر می اندازد. فرمانده کاغذ زرد تاخورده ای را در جیب روی سینه ی کت سرمدی فرو می کند که نخ نما شده است.

«از این ساعت آزادی، می توانی بروی.»

شب خداحافظی افشاریان و چلبی تا صبح نمی خوابیم. هر وقت دوران تبعید کسی تمام می شود، آزادیم که یک شب را دور هم باشیم. افشاریان و چلبی نگران تنهایی من در سه ماه آینده اند. حتی فردا صبح هم که از روی پل رد می شوند و دست تکان می دهند، نگرانشان مشخص است که گروهبان

یکم باقرزاده کنارم می ایستد، دستش را پشت شانه‌ام می گذارد و با انگشت‌های بلند و کشیده‌اش، بازویم را مشت می کند.

«فرمانده از بخشدار خواسته که تو هر روز دلت خواست

دفتر حضور و غیاب را امضا کنی.»

وحشت این که در تنهایی گذشته‌ام را فراموش کنم، آن

چنان پشتم را می لرزاند که گروهبان یکم باقرزاده بازویم را رها می کند و می چرخد تا بتواند در صورتم نگاه کند. همیشه

همین کار را می کند. درست شانه به شانه، در یک قدمی

می ایستد و بی آن که پلک بزند یا احساسی را نشان بدهد، به

چشمها خیره می شود. بارها چهره‌ی او را سنگی صیقل یافته

دیدهام که تندیسکاری، ماهرانه آن را به گونه‌ای تراش داده

است که شیارهای عمیق کنار لبها هیچ حالتی نداشته باشد.

حتی گودی پرچین زیر چشمها و فرورفتگی زیر گونه‌ها،

نمی‌توانند حالتی از چهره‌ی انسانی به او بدهند. شعاع تیز

نگاهش در مردمکها می‌نشیند و تا اعماق وجود آدمی رسوخ

می کند. نگاهش واقعاً نافذ و تحمل‌ناپذیر است. چشمهایم را

می‌بندم و می‌کوشم با نگه داشتن هوای درون ریه‌هایم، رنگ

پریدگی احتمالی صورتم را بپوشانم. می‌توانم برای لرزش

ناگهانی پشتم توجیهی داشته باشم، اما زردی رخسار را چه

می‌توانم بگویم؟ نمی‌خواهم در چشمهای ریز گروهبان یکم

باقرزاده که حالا چون دو تپله‌ی شیشه‌ای می‌درخشید، حالت زبونی و ضعف خود را ببینم. دوست ندارم بعد از دوسال و چند ماه مقاومت و پنهان کردن تمام دلتنگیها، از درونم آگاه شود. هنوز هم، هر وقت به من نگاه می‌کند، شیارهای دو سوی لبهایش عمیق‌تر می‌شوند. لبخند پیروزی‌اش تازیانه‌های سومین روز ورودم به کوهپایه را به یادم می‌آورد و جای آنها تیر می‌کشد و تا مغز استخوانم را می‌لرزاند. من بدون آن که بدانم، لباس محلی می‌پوشم و گروهیان یکم باقرزاده از فرمانده اجازه می‌گیرد تا برای عبرت دیگران (هنوز هم نمی‌دانم چه کسانی) من را جلو بخشداری شلاق بزنند.

نمی‌دانم چقدر جلو آینه می‌ایستم و چند بار فرچه‌ی صابون را به صورتم می‌مالم، اما بارها وسایلم را جمع می‌کنم. هر کس زمان آزاد شدنش، وسایلش را به دیگری داده و در آخر تمام آنها به من رسیده است. حوله‌ها و لباسهای پشمی و نخی را در پتوها می‌پیچم. کپسولهای گاز، فلاسکها، کتریها، فوریه‌ها، لیوانها و استکانها را در صندوقچه‌ی قدیمی حسینی می‌گذارم. کتابها را داخل ساکها جا می‌دهم و باز همه چیز را جابه‌جا می‌کنم. هر کاری می‌کنم باز چیزهایی جا می‌ماند. سرانجام تصمیم می‌گیرم با ساکی که آمده‌ام بارگردم و همه چیز را بگذارم تا برای تبعیدیه‌ای بعد از من بماند.

حسینی گفته است: «ماههای اول را خیلی سخت گذراندم. مردم حتی حاضر نبودند به من جنس بفروشند یا کبریتی بدهند که سیگار روشن کنم.»

ساکم را که باز می‌کنم، لباسهای محلی را می‌بینم. چند روز بعد از ورودم خریده‌ام. روز سوم، گمانم. تبعیدها اجازه ندارند لباس محلی بپوشند.

افشاریان می‌گویند: «می‌خواهند مشخص باشی. با لباسهای شهری از هر فاصله‌ای شناسایی می‌شوی.»

لباسهای محلی نخ‌ است یا ابریشمی با نقش و نگارهای بافتنی. حاشیه‌های پیراهن و شلوار را که به رنگ پُر است، نواری از گل و بوته بافته‌اند. آرخالق، خطی آبی دارد به پهنای دو انگشت و خطی باریکتر به رنگ زرد که دور یقه و آستینهایش قیطانی سبز از ابریشم خالص دوخته شده است.

شال ارغوانی ابریشمی را هم به دور کمرم می‌پیچم. گیوه‌های سربرگشته را می‌پوشم و از خانه بیرون می‌روم. اهالی به امامزاده‌ای بالایی کوه رفته‌اند که درخت خشکیده‌ای است پوشیده از تکه پارچه‌های رنگارنگ. هر کس، پس از ساعتها زجه و شیون، مرغ یا خروسی را پای درخت قربانی می‌کند تا امامزاده نیازش را بدهد.

احمدک بر سفت چوبی قاب در خانه‌شان نشسته است.

پاهایش را به خاطر بیماری قانقاریا قطع کرده‌اند. پدرش، به دنبال کار از کوهپایه رفته است. گفته است می‌رود تا وقتی راه را از چاه تشخیص داد و پولی دست و پا کرد، برگردد و احمدک و مادرش را هم ببرد. مدتی نمی‌گذرد که کل حسین می‌گوید عکس او را در روزنامه‌های کثیرالانتشار دیده است. کار قاچاق می‌کرده است. سمیرا نوید از بازگشت شوهر، به همراه کل حسین به زیارت می‌رود. شش ماه می‌مانند و احمدک را دخیل امام می‌کنند و بعد برمی‌گردند او را پیش حفیض‌اله قصاب می‌برند. حفیض‌اله پاهای احمدک را قطع می‌کند تا چرک به قلبش نزنند. کل حسین راه می‌رود و تسبیح می‌اندازد.

«نطلبیده بود، اگر طلبیده بود که خوب می‌شد.»
 خانه‌ی احمدک و سمیرا بر ضلع غربی کوهپایه بر بلندی کوچه‌ای سنگلاخی است که به امامزاده منتهی می‌شود. سمیرا، احمدک را صبحها، جلو در خانه، روی تشکچه‌ای می‌نشانند و به خانه‌ی کل حسین می‌رود. اهالی معتقدند جاجیم باف ماهری است و بی‌نقشه، نقش می‌زند. بی‌بی که هفته‌ای یک بار به خانه‌ی تبعیدها می‌رود تا لباسها را بشوید و در کارهای دیگر به سمیرا کمک کند، روزی که سمیرا مریض بود، گفت: «اگر جاجیم باف نبود، تا حالا شوهر کرده بود. کل حسین

نمی گذارد. نمی دانم چه به ژاندارمها می دهد که سرکار استوار می گوید شوهرش بر می گردد. هیچکس تا حالا برنگشته. پسر من هم برنگشت.»

احمدک من را که با لباسهای محلی می بیند، می خندد و صورتش را می گذارد روی رانهایش. کنار کوچه می ایستم و کوهپایه را تماشا می کنم که خالی از مردم شده است. خانه‌ی من، احمدک و چند نفر از اهالی، بالاتر از خانه‌های دیگران است. پایین رودخانه است و دشت وسیعی که در آن گندم و جو کشت می کنند. یک پل چوبی معلق، جاده‌ی میان دشت را به کوهپایه متصل می کند. بر پیچ جاده، در سوی شمالی رودخانه، پاسگاه است که ضلع شرقی آن در میدان قرار گرفته. جنوب میدان، بخشداری، با دری در سمت رودخانه و دری روبه خانه کل حسین قرار دارد. کنار خانه‌ی کل حسین، کوچه‌ای است سنگلاخی که بعد از چند پیچ و گذر از دوتاقی، از جلو خانه‌ی احمدک می گذرد و به امامزاده ختم می شود. خانه‌های هر دو محله، به این کوچه راه دارد. بیشتر رفت و آمد اهالی و ما هم از همین کوچه است و احمدک به راحتی می تواند همه را زیر نظر داشته باشد.

می دانم برای حرف زدن با احمدک بایست به او فرصت داد. سربازی را تماشا می کنم که بر بام پاسگاه نگهبانی

می دهد و دارد خود را با پرچم - که باد هر دم آن را به سوی
می برد - سرگرم می کند. می کوشد با تیزی نیزه ی تفنگش،
پرچم را عکس جهت باد در اهتزاز نگه دارد. احمد ک که
متوجه شده است، به من نگاه می کند.

«همیشه همین می کند. هر وقت نوبتش باشد.»

«خوب چه کار کند؟ حوصله اش سر می رود. کسی هم
نیست که تماشايش کند.»

«رفته اند امامزاده، بلدی که. آن بالا.»

«فرمانده و یخشدار کجایند، احمد ک؟»

می دانم که می داند. کعب الاخبار کوهپایه است. بهتر از
رئدارمها می داند که کی کجاست و چه کار می کند. از همین
جا که نشسته، با کمی خم و راست شدن بر همه جا مسلط
است. آمد و شد همه را زیر نظر دارد. اگر اینجا نمی نشست،
شاید سرمدی فرار کرده بود.

می‌شوند تا هر چه زودتر سرم‌دی را دستگیر کنند. ژاندارمها همه جا را که می‌گردند، گروه‌بان یکم باقرزاده از آنها می‌خواهد که تبعیدها را جمع کنند. هر سرباز مأمور آوردن یک نفر می‌شود. ما می‌دانستیم که سرم‌دی قرار نکرده است، اما نگفته بود کجا مخفی می‌شود. قرار بر این بود که دو ساعت بعد از رفتن ما، خودش را به شعبانی مأمور دفتر حضور و غیاب نشان بدهد.

در خانه‌ی من را که می‌زنند، ساعت بیست و چهل و پنج دقیقه است. فکر می‌کنم شرط را باخته‌ام. در راباز می‌کنم. سرباز قلی‌زاده را مسلح به تفنگ با سرنیزه می‌بینم.

«چی شده؟»

«باید بیایی.»

لباس می‌پوشم و همراه سرباز قلی‌زاده می‌روم.

«انگار که آب شده و به زمین فرو رفته. هیچ کس سرم‌دی را ندیده. مگر پر درآورده باشد و از هوا گریخته باشد که دست سرکار استوار بش نرسد.»

«سابقه ندارد کسی از اینجا فرار کند. چه برسد که سرم‌دی باشد.»

«چرا؟ مگر سرم‌دی چیزی از بقیه کمتر دارد؟»

«آن قدر لاغر و درازست که نخواهی هم می‌بینیش.»

جلو بخشداری که می‌رسیم، همه جمع شده‌اند. بخشدار روی نیم ستون سنگی انقلاب سفید وسط میدان ایستاده است و گروهیان یکم باقرزاده و سرجونخه در دو طرفش. شعبانی هم با دفتر حضور و غیاب و یک بلندگوی دستی، پشت بخشدار، روی لبه‌ی ستون ایستاده است. اطراف میدان هم ژاندارمها، سربازها و اهالی کنجکاو کوهپایه ایستاده‌اند. چند چراغ زنبوری بیشتر روشن نیست و بخشدار مجبور شده است چراغهای لندروزش را روشن بگذارد.

همه ساکتند و در سایه روشنهای میدان زل زده‌اند به تبعیدها که صورتهایشان در تاریکی است. پشت به دیوار پاسگاه ایستاده‌اند. من بلندترین نفر را که می‌بینم، مطمئن می‌شوم هنوز سرمدی را پیدا نکرده‌اند. یکی از سگها پارس کنان به طرفم می‌آید. سرباز قلی‌زاده با اشاره‌ی گروهیان یکم باقرزاده دستش را از روی بازویم برمی‌دارد. به طرف تبعیدها می‌روم. حسینی و چلبی ترسیده‌اند. میان چلبی و افشاریان می‌ایستم. چلبی صورتش را به شانه‌ی چیم نزدیک می‌کند.

«سرمدی فرار کرده.»
افشاریان که از همه بلندتر است، خم می‌شود و به صورت چلبی نگاه می‌کند.
«مجبور نیستی به این زودی قضاوت کنی.»

«اگر راستی راستی فرار کرده باشد تا صبح نگهمن می دارند.»

چلبی نگاهش را از روی من می چرخاند طرف حسینی و افشاریان. حسینی ناراحت است. گمان می کند من با سرمدی توطئه کرده ام تا طی نقشه ی شرط بندی فرار کند.

«کی به شما گفت پشک بیندازید؟ ما که شرط بندی را قبول نکرده بودیم.»

«تو هم فکر می کنی سرمدی فرار کرده، افشاریان؟»
افشاریان حرفی نمی زند. به چلبی و حسینی نگاه می کند.

«اگر چه خوشحالم که سرمدی برای بیست و چهار ساعت هم که هست، از این خراب شده فرار کرده، اما پای من را وسط نکشید.»

هر سه نفر به گروه بان یکم باقرزاده نگاه می کنند که چند قدم جلوتر آمده است. چشمهای سبزش می درخشد. شصتهایش را فرو می کند لای فانوسقه اش که محکم به کمر بسته است و سینه اش را که خوب جلو می دهد و پاهایش را در خاک محکم می کند، به صورت من خیره می شود.

«از آگایان خواهش می شود لطفاً صحبت نفرمایند چون آگای بخشداری می خواهند چند دگیگه ی دیگر نطگ بفرمایند. البته جناب فرمانده هم تشریف می آورند و باید همه مرتب

باشند. منظم باشند.»

گروه‌بان یکم باقرزاده روی پاشنه‌ی پایش می‌چرخد و به اهالی نگاه می‌کند. حرفهایش در جمعیت آن چنان تأثیری گذاشته است که انگار مجسمه‌هایی را با فاصله‌های مشخصی دور تا دور میدان چیده‌اند.

«اهالی بدانند که هیچ کس تا امروز نتوانسته از چنگ گان‌ون فرار کند و آگاهی سرمدی هم نمی‌تواند برای مدت زیادی فراری باشد. اگر پیدایش نکردیم که به شما گول می‌دهم پیدایش می‌کنیم، خودش مجبور می‌شود که بیاید...»
«زرشک»

گروه‌بان یکم باقرزاده صدای چلبی رانمی‌شود، اما بخشدار و سرجوخه و شعبانی متوجه می‌شوند که هر سه با هم به ما نگاه می‌کنند.

«... زندگی زیر گان‌ون بهتر از فراری بودن است و همه‌ی ما حتی آگاهی بخشدار این را گبول داریم.»

بخشدار سرش را به علامت تصدیق تکان می‌دهد. گروه‌بان یکم باقرزاده به اطراف نگاه می‌کند و از روی عادت چند بار سرپنجه‌های پوتینهای برافش بلند می‌شود و بعد می‌رود کنار نیم ستون وسط میدان می‌ایستد و به صف ما خیره می‌شود. یقین می‌خواهد تأثیر حرفهایش را در ما هم سبک و

سنگین کند. صبحهای شنبه، بساط سخنرانی داشتیم. مجبور بودیم خبردار بایستیم و صحبت‌های بخشدار و بعد گروهان یکم باقرزاده را گوش کنیم. گروهان یکم باقرزاده آن قدر حرف می‌زند تا فرمانده از راه برسد. بخشدار - که به قول خودش دنیا دیده است و از خانواده‌ای پر شجره - وظیفه‌ی خود می‌داند که هر هفته ما را نصیحت کند. هنوز یک ماه از سخنرانیهای او نمی‌گذرد که گروهان یکم باقرزاده هم تصمیم می‌گیرد طی سخنرانیهای طولانی‌اش ما را سر عقل بیاورد. از ما مرداتی بسازد کار کشته با دلی از پولاد. می‌خواهد برای آینده‌ی مملکت مفید باشیم. سخنرانیهای شبیه به هم هر شنبه‌ی او پس از یک تمرین یک ساعته، هم چنان بی‌سر ته مانده است. مدتها گذشت تا متوجه شدیم گروهان یکم باقرزاده، صبحها پیش از آمدن ما و بخشدار، سخنرانیهایش را تمرین می‌کند. چلبی در یکی از قدم‌زدنهای سحرگاهی‌اش متوجه شده است.

به خانه و خواب قیلوله بکند، اما سابقه ندارد که به در خانه‌ی من یا تبعیدی دیگری رفته باشد.

از اتاق که بیرون می‌آیم، نسیم سردی می‌وزد و رطوبت کوهپایه‌ای خواب صبحها را از سرم می‌پراند. کلون در را که باز می‌کنم صدای چلیی را می‌شنوم.

«تنهایی؟»

در را باز می‌کنم.

«آره، بیا تو.»

به سرعت باز می‌گردم به اتاق. آب کتری جوش آمده است. چای دم می‌کنم و سرگرم لباس پوشیدن می‌شوم. چلیی انگار که نخستین بار است که به اتاق من می‌آید، اطراف را نگاه می‌کند. کتابی را ورق می‌زند، زمین می‌گذارد و سرگرم تماشای عکسهای روی دیوار می‌شود. جسته گریخته چیزهایی می‌گوید. حرف درستی دستگیرم نمی‌شود. چای که دم می‌کشد، لیوانها را پر می‌کنم. یکی را جلو چلیی می‌گذارم و روبرویش می‌نشینم.

«بالاخره نگفتی چی شده؟ تاحالا که همه‌اش از اسهال، معده درد و این چیزها حرف زدی.»

می‌دانم چلیی دارد گریه کشی می‌کند. چای را که می‌خورد، از پشت شیشه‌های بخار گرفته‌ی عینکش، من را نگاه

مدت به این فکر می‌کنم که من آخرین تبعیدی نخواهم بود. مجبور نیستم سه ماه بعد از رفتن افشاریان و چلبی تنها باشم. افشاریان و چلبی هم از آمدن تبعیدیهای تازه خوشحال شده‌اند. این اولین صبحی است که هر پنج نفر با هم هستیم و خوشحال. اهالی تعجب کرده‌اند. حتی یکی، دونفر آنها به رغم ممنوع بودن به ما نزدیک می‌شوند و می‌خواهند حرف بزنند. منتها ما اهمیت نمی‌دهیم. به سرعت از کنارشان می‌گذریم. می‌دانیم آنها هم متوجه آمدن تبعیدیهای تازه شده‌اند. از کوچکی اما مزاده که پایین می‌رویم می‌بینیم که بیشتر اهالی در میدان جمع شده‌اند و دارند ما را نگاه می‌کنند.

«مثل این که اهالی از آمدن تبعیدیهای جدید خوشحال نیستند.»

چهره‌هایشان مثل وقتی است که یک غریبه را نگاه می‌کنند. مثل روزی که من وارد شدم یا مثل روزهایی که حسینی تعریف می‌کرد. انگار گروهی جذامی هستیم به هر کس نزدیک می‌شویم، از سر راهمان به سرعت کنار می‌رود یا پشت به ما گوشه‌ی درگاهی می‌ایستد تا رد بشویم.

سرم‌دی می‌گوید: «چرا خوشحال باشند؟ هر چه تعداد ما زیادتر باشد، ضرر آنها بیشتر است.»

حسینی می‌گوید: «چه ضرری؟ جنس بیشتری می‌فروشند

و استفاده‌ی بیشتری می‌برند.»

افشاریان می‌گویند: «چیزی ندارند که بخواهند استفاده‌اش را ببرند.»

چلبی می‌گوید: «همین لبنیاتشان را دارند چند برابر قیمت می‌فروشند.»

سرمدی می‌گوید: «فکر می‌کنید چرا دیگر آن طور نیستند که حسینی می‌گویند.»

می‌گویند: «خوبست که همین لبنیاتشان را نفروشد تا از گشنگی بمیریم.»

چلبی می‌گوید: «چرا، سرمدی؟»

افشاریان می‌گویند: «به خاطر این که ما را شناخته‌اند، متوجه شده‌اند که کاسه‌ای زیر نیم کاسه نداریم.»

سرمدی می‌گوید: «نه بابا.»

چلبی می‌گوید: «پس چی؟»

سرمدی می‌گوید: «برای این که تعداد ما زیاده‌تر شده، حالا اگر اتفاقی بیفتد، دست کم پس ده نفرشان برمی‌آییم.»

می‌گویند: «دست بردار از این اخلاقت، سرمدی.»

افشاریان می‌گویند: «واقعاً که.»

حسینی می‌گوید: «حالا چرا ایستاده‌اید؟»

چلبی می‌گوید: «راه بیفتید، من هم باید بروم...»

سرمدی می گوید: «آبریز گاه» و می خندد. همه می خندیم و به راهنمان ادامه می دهیم. هراس اهالی بیشتر می شود. وارد میدان که می شویم، سرخوخه جلو در بخشداری ایستاده است و دو سرباز، تفنگ به دوش آن طرف میدان، سمت پاسگاه قدم می زنند. ما را که می بینند، بُراق می شوند. ما ابتدا یکم می خوریم و چند لحظه پابه پا می کنیم، اما بعد به راهنمان ادامه می دهیم. آهسته و چسبیده به هم می رویم. گروهبان یکم باقرزاده از پاسگاه بیرون می آید. میان دو سرباز می ایستد. سربازها تفنگهایشان را دست تفنگ می کنند. ما به بهم نگاه می کنیم. می ایستیم. انگار نیرویی هر پنج نفرمان را هدایت می کند. رفتارمان منظم و شبیه به هم شده است. چند نفری که در آن سمت میدان ایستاده اند، به سرعت به طرف ما می دوند. از کنارمان می گذرند. پشت سرم را نگاه می کنم. به جمعیت می پیوندند که حالا تنگ هم ایستاده اند و دارند ما را نگاه می کنند.

افشاریان می گوید: «معلوم ست چی شده؟»

سرمدی می گوید: «من که نمی فهمم.»

می گویم: «ممکن ست کسانی را که آورده اند، نمی خواهند اینجا نگه دارند.»

چلبی می گوید: «بیا بید بر گردیم.»

سرمدی می گوید: «حالا دیگر؟ اصلاً برای چی خبرمان کردی؟ خوب است که دست به آفتابه‌ای اگر بوبس بودی چه کار می کردی؟»

افشاریان می گوید: «برگردیم بدتر می شود.»
 حسینی می گوید: «افتادیم تو تله. برایمان دام گذاشته‌اند.»
 می گویم: «آخر برای چی؟ مگر کسی کار خلافی انجام داده؟»

افشاریان می گوید: «خلاف بدتر از این؟ شورش علیه مقامات دولتی.»

چلبی می گوید: «اما من...»
 سرمدی می گوید: «خفه شو، چلبی.»

همه عصبی و کلافه‌ایم. کوچکترین حرکت یا حرف ممکن است که وضع را بدتر کند. سعی می‌کنم با خونسردی، دست کم آرامش ظاهری را حفظ کنم. اختلاف بین ما، طرحی را که در پیش است و از آن بی‌اطلاعیم، موفقتر می‌کند.

این سؤالها برای همه‌ی ما پیش آمده است که چه کسانی به اینجا آمده‌اند، تبعیدی‌اند؟ اگر تبعیدی‌اند از چه گروهی‌اند؟ با شرایطی که پیش آمده بیشتر احتمال می‌رود که سیاسی باشند. اما چرا اینجا و چرا همه با هم؟ سؤالهایی از این دست، یکی بعد از دیگری مطرح می‌شود و باز بی‌نتیجه

می گذریم. اضطراب، ذهن همه مان را پریشان کرده است. ناخواسته از شاخه ای به شاخه ی دیگر می پریم. من حدس می زنم که گروهی زندانی سیاسی را به محل دیگری منتقل می کنند. این وضعیت را هم عملیاتی امنیتی می بینم که برای جلوگیری از خطرات احتمالی معمول است. البته نه به خاطر ما یا اهالی اینجا. هیچ کدام از مردم اینجا به آن معنا سیاسی نیستند. ما هم اهل مبارزه مسلحانه نیستیم. شرایط چنین اجازه و فرصتی را به ما نمی دهد. جوانترین ما افشاریان است. معلم بوده و سی سال دارد. نفر بعد، چلبی است. چلبی با وجود سی و پنج سال سن، تجربه یک جوان بیست ساله را هم ندارد. حتی خدمت نظام وظیفه هم نرفته است. معافی پزشکی دارد. مثل پیر مردهای شصت ساله است که ظاهرشان جوان مانده است. همیشه مریض است. در واقع سر حال تر از همه ی ما، سرمدی است. نزدیک چهل و پنج سال دارد. سرمدی، با وجود بدن سالم و ورزیده، رفتارش مثل آدمهای عقب افتاده است. کارهای عجیب و غریبی می کند. اصلاً نمی شود رویش حساب باز کرد. هشت تا دختر دارد که مرتب برایش نامه می نویسند، اما هیچ وقت جواب آنها را نمی دهد. بر عکس حسینی که یک روز در میان نامه می فرستد. نامه های بدون آدرس. سواد ندارد. از همه ی ما مسن تر است. چهل و هشت سال دارد. چند بار خواستم خواندن

و نوشتن یادش بدهم، اما نخواست. چند دقیقه بعد خسته می‌شد. قصاب است. گوشه‌ای می‌نشیند و به آدمها خیره می‌شود. وقتی هم حوصله‌اش سر می‌رود گریه می‌کند یا می‌خندد و بچه‌های کوهپایه را دورش جمع می‌کند. هیچ وقت نفهمیدیم به چی می‌خندد.

سر و صدای جمعیت من را به خود می‌آورد. گروهیان یکم باقرزاده به اتفاق دو سرباز مسلح از بین جمعیت بیرون می‌آیند. آنها میدان را دور زده‌اند تا ما را غافلگیر کنند. حالا از چهار طرف محاصره‌ایم. روی بام بخشداری یک سرباز و یک گروهیان ایستاده‌اند. در طرف شمال هم، از روی بام خانه‌ی کل حسین، سرجوخه آذرآبادی و دو سرباز جلو می‌آیند و بالای سر ما می‌ایستند. دیگر مشخص است توطئه‌ای در کار است و طبق نقشه‌ای از پیش تعیین شده، به دامان انداخته‌اند. خونسردیمان را از دست داده‌ایم. من فکر می‌کنم یا فریب ساده لوحی چلبی را خورده‌ایم یا این که او هم دستش تو کار است. تصمیم می‌گیرم برای پیش‌تیری از هر نوع اقدام احتمالی و خونریزی، به خصوص از جانب حسینی، از بچه‌ها بخواهم که روی زمین بنشینند. وقتی همه می‌نشینیم مردم مثل موجی به حرکت در می‌آیند و پچیچه‌ی ناگهانی آنها فضای وحشت آوری به وجود می‌آورد. ما حرفی نمی‌زنیم. همه

گروهیان یکم باقرزاده را نگاه می‌کنیم و منتظر واکنش او می‌شویم. می‌دانیم بدون دستور او هیچ اتفاقی نمی‌افتد. وقتی ما را مثل بره‌هایی رام می‌بیند، برمی‌گردد و سر اهالی فریاد می‌زند. همه ساکت می‌شوند. سکوت همه جا را فرا می‌گیرد. هوهوی باد، در گوشه‌هایم می‌پیچد.

افشاریان زمزمه می‌کنند: «این طور که نمی‌شود. باید کاری کرد.»

هیچ کدام جوابش را نمی‌دهیم. گروهیان یکم باقرزاده که زمزمه را شنیده است، زل می‌زند به ما. من بلند می‌شوم. سرگرم پاک کردن خاکهای شلوارم می‌شوم تا اگر قرار است اتفاقی بیفتد، نشانه‌های آن مشخص شود. کسی حرف نمی‌زند. درجه‌دارها و سربازها هم چون گروهیان یکم باقرزاده به ما خیره شده‌اند. وقتی واکنشی نمی‌بینم، به ساعت نگاه می‌کنم. یک ساعت از وقت امضای دفتر حضور و غیاب گذشته است. شعبانی را جلو جمعیت می‌بینم.

«آقای شعبانی، دفتر حضور و غیاب آماده‌ست؟»

می‌دانم سؤال احمقانه‌ای می‌کنم، اما چاره‌ای جز این نمی‌بینم.

شعبانی لبخند می‌زند و با نگاه به گروهیان یکم باقرزاده - که حاکی از ترس او است - سرش را تکان می‌دهد.

گروهیان یکم باقرزاده به او نگاه می کند. شعبانی چند قدم جلو می آید.

«می خواهی امضا کنی، آقای جاوید؟»

او هم از ترس سؤال بی موردی می کند. چه می توانستم بکنم جز امضا؟

«بله، مگر انتظار دیگری داری؟»

جوابم را نمی دهد. باز به گروهیان یکم باقرزاده نگاه می کند.

«نمی خواهی در را باز کنی، آقای شعبانی، یک ساعت گذشته.»

گروهیان یکم باقرزاده به شعبانی اشاره می کند. شعبانی به طرف در بخشداری می رود. نگاه همه به سوی او است. انگار دارند سان می بینند. شعبانی در بخشداری را باز می کند. به بچه ها علامت می دهد تا بلند شوند. شعبانی وارد بخشداری می شود.

«ایست.»

فرمان بلند و کشیده ی گروهیان یکم باقرزاده و به همراهش صدای گنگدنها، همراه پیچپچی مردم و هوهوی باد، ما را چون پوشالی در گردباد، به چرخش در می آورد. بی اراده به دور خود می چرخیم، تا ببینیم کدام هدف گلوله قرار

گرفته ایم. گروهبان یکم باقرزاده فریاد می زند: «یکی، یکی، نفر به نفر. یکنفر برود بعد نفر بعدی. اول تو.»

به من یا افشاریان اشاره می کند. کنار هم ایستاده ایم. فکر می کنم رنگ از صورتم می پرد که افشاریان دستش را سرشانه ی من می گذارد. «من می روم.»

افشاریان بی آن که منتظر اعتراض گروهبان یکم باقرزاده بماند به طرف بخشداری می رود. بیست قدم بیشتر فاصله نداریم. آرام و با قدمهای سنگین می رود. انگار منتظر شلیک گلوله است یا فرمان ایست. لحظه ها به کندی می گذرد. همه چیز را کد و ایستاست جز ذهن من. هر لحظه چیزی به ذهنم می آید. می بینم خون سطح میدان جلو بخشداری را پوشانده است. گروهبان یکم باقرزاده را می بینم که هم چون حسینی - که با ساطور پسرانش راتکه تکه کرد - دارد ما را تکه تکه می کند.

نمی دانم چه مدت می گذرد که افشاریان را در آستانه در بخشداری می بینم. به من نگاه می کند و بعد به گروهبان یکم باقرزاده و با قدمهای سنگین جلو می آید. سرمدی به طرفش می دود و بغلش می کند. همه، با دیدن افشاریان دگرگون

می‌شویم. انگار انتظار دوباره دیدنش رانداشتیم. انگار می‌خواهیم از هر نوع گزند و نگاهی مصونش بداریم که دورش را می‌گیریم.

سرمدی خیلی زود باز می‌گردد و بعد حسینی می‌رود. چلبی هنوز هم می‌ترسد. بیش از همه وحشت کرده است. می‌گویم: «تو اول برو توالت و بعد دفتر را امضا کن» سرمدی می‌گوید: «آره، وگرنه ممکن ست شلواری را خراب کنی.»

همه می‌خندیم، اما عصبی. حتی چلبی هم می‌خندد. جمعیت آرام آرام پراکند می‌شود. وقتی من از بخشداری بیرون می‌آیم، از اهالی جز چند نفر نمانده‌اند.

«بهتر ست هر کدام از یک طرف برویم وگرنه ممکن ست این بازی به این زودی تمام نشود.»

هر کس به سمتی می‌ورد و من وقتی می‌بینم گروه‌بان یکم باقرزاده به درجه‌دارها و سربازها اشاره می‌کند که به پاسگاه بروند، می‌روم به طرفش.

«می‌توانم سؤالی بکنم؟»

«خواهش دارم. بفرمایید آقای جاوید.»

«چلبی شنیده‌ست که صبح برای عده‌ای سخنرانی

می کرده اید، می توانم پرسم چه کسانی بوده اند؟ البته فقط از روی کنجکاوی سؤال می کنم. می توانید جواب ندهید.»

«برای شما.»

«برای ما؟»

«بله.»

«اما ما که...»

نمی دانم چه بگویم. از او معذرت می خواهم.

«بچه ها کجا رفتند؟»

«فکر می کنم خانه هایشان.»

به ساعتش نگاه می کند.

مگر برای مراسم صبحگاهی نمی آیند؟ الآن فرمانده

تشریف می آورند. جناب بخشدار هم دارند می روند پاسگاه.»

می بینم بخشدار - که معلوم نبود از کجا می آید - دارد

وارد پاسگاه می شود.

«حتماً فراموش کرده اند. آخر... می روم خبرشان کنم.»

دلم نمی خواهد بداند ترسیده ایم و هنوز نمی دانیم برای

چی مردم جمع شده بودند و درجه دارها و سربازها

محاصره مان کرده بودند.

از گروهبان یکم باقرزاده که جدا می شوم، به سرعت

می روم طرف خانه ی افشاریان. خانه اش زیر تاقی دوم محله ی

بالا است. می‌دانم به خاطر زخم معده‌اش به خانه برگشته است تا صبحانه بخورد. من را که نفس زنان می‌بیند، می‌ترسد.

فکر می‌کند باز هم اتفاقی افتاده است. گفتگویم با گروه‌بان یکم باقرزاده را برایش تعریف می‌کنم. در حالی که هر کدام لقمه‌ای نان در دست داریم به سراغ بقیه می‌رویم.

حسینی کنار نهر آب نشسته است و دارد گریه می‌کند. سرمه‌ی را پیدا نمی‌کنیم. احمدک می‌گوید: «از کوه بالا رفت.»

دنبالش می‌گردیم. در شکاف‌های عمیق کوه پیدایش می‌کنیم. یک دسته گل درست کرده است. گل‌های وحشی کوچک میان شکاف‌ها را می‌چیند. یکی از اهالی خبر می‌دهد که چلیپ هنوز در مستراح پشت پاسگاه است.

ساعت هشت و سی دقیقه فرمانده به پاسگاه می‌آید. از ما و درجه‌دارها و سربازها یک سان نیمه رسمی می‌بیند. عجله دارد. همیشه به روستای سفلی می‌رود تا شنبه‌ی دیگر. مگر آن که اتفاقی بیفتد و گروه‌بان یکم باقرزاده خبرش کند.

از حرفهای بخشدار جز خرخر آزار دهنده‌ی بلندگو، چیزی مفهوم نمی‌شود. در واقع بخشدار حرفی برای گفتن ندارد. اما نمی‌خواهد چنین شرایط حساسی را از دست بدهد. همیشه دنبال فرصت است تا خودی نشان بدهد. غریزه‌ی جاه طلبی، وادارش کرده است که بخشدار اینجا بودن را به معلمی ترجیح بدهد.

برای افشاریان تعریف کرده است که مدتی را در مدرسه خصوصی یکی از اقوامش معلم شده است. اما از آنجا که دندانهای خرگوشی‌اش حالت مضحکی به لبهایش می‌دهد - صورتش شبیه انسان کرومانیون است - بچه‌ها به درسش گوش نمی‌دهند. وارد کلاس که می‌شود، می‌بیند بچه‌ها روی تخته سیاه شکل مضحکی کشیده‌اند که خودش را شبیه به آن می‌بیند. مدتی را به کلاسهای پایین‌تر می‌رود. اما باز با مشکل روبرو می‌شود. بچه‌ها سرهایشان را زیر می‌اندخته‌اند تا جلو خنده‌هایشان را بگیرند. مدتی که می‌گذرد، به این نتیجه می‌رسد که نمی‌تواند بدون نگاه بچه‌ها حرف بزند. درس بدهد. استعفا می‌دهد. افشاریان بخش زیادی از حرفهایش را حفظ شده بود و هر وقت حوصله داشت، به خصوص وقتی به مناسبی از کوهپایه بیرون می‌رفتیم، برایمان می‌گفت. مثل خودش حرف می‌زد و ادایش را خوب در می‌آورد.

«معلمی شغل شریفی است، افشاریان، معلم فرمانده و رهبر واقعی یک جامعه‌ی متمدن شهری و روستایی است. تو می‌دانی که اجداد من همه معلم بوده‌اند. از مکتبخانه بگیر تا دانشگاه. پدر بزرگ مادرم در کالج انگلیسیها درس می‌خواند و پدر بزرگ پدرم در کالج فرانسویها. اما پدر و مادرم هر دو در کالج امریکاییها درس خوانده‌اند. پدر بزرگم معتقد بود انسان بهترین ظرف دانش است. هیچ موجودی چون انسان استعداد یادگیری ندارد. برای همین هم تمایزش به فرماندهی و رهبری زیاد است. از محمد شاه قاجار که پسر عم پسر عمه‌ی پدر من در دویست سال پیش بوده است تا امروز تمام قامیل من در مدارج عالیہ فرماندهی و رهبری خدمت کرده‌اند. تاریخ را که ورق بزنیم متوجه می‌شویم، افشاریان، پدرم یک سرهنگ بازنشته ارتش بود که بر اثر بیماری لاعلاج شیروزرنی خودکشی کرد. مادر مادرم هم همین طور. او رهبر زن‌ها بود. روز زن در شهر ما، بدون مادر من نظم نداشت. او بود که با فرماندهی‌اش، که از پدرم و پدرش یاد گرفته بود، زن‌ها را با یک نظم ارتشی، به سوی میدان ورزشی شهرمان هدایت می‌کرد تا از جلو تمثال مبارک رژه بروند. اصولاً فرماندهی و رهبری در قامیل ما موروثی است. به صورت غریزه به ما منتقل می‌شود. از نظر ما، مهم خدمت کردن است. اینجا باشد یا جای دیگر،

کوچک باشد یا بزرگ، فرقی نمی‌کند، افشاریان. بخشدار، فرماندار، استاندار، سلسله مراتبی است که ما باید بگذرانیم.»
افشاریان سخنرانی‌اش که تمام می‌شد، با حالت گریه و خنده، جلو یکی از ما می‌ایستاد.

«اما جناب شهردار (دوست داشت که به او شهردار بگویند.) فکر نمی‌کنید کمی در مورد شما بی‌انصافی شده است. واقعاً به سهم خودم متأسفم که شما را مثل خودم تبعیدی می‌بینم. در حالی که من و دیگران، حتی جناب فرمانده و سرکار استوار باقرزاده و دیگر درجه‌دارها و سربازها، همه به عثی به اینجا تبعید شده‌ایم و شما بی‌علت. فکر نمی‌کنید ظلم زیادی در حق شما شده که می‌خواهید صادقانه به این مملکت خدمت کنید؟ برای من که خیلی ناراحت کننده است.»

افشاریان در نقش بخشدار بغض می‌کند و از داخل گنجه‌ای فرضی یک بطرود کا بیرون می‌آورد. به یکی از ما تعارف می‌کند. می‌دانیم که باید بگوییم: «نه خیلی ممنون، تا به حال نخورده‌ام و اصلاً اهلش نیستم.» افشاریان تعریف کرده است که ته بطری بیشتر از دو، سه استکان عرق تبوده است.

افشاریان بی آن که واکنش نشان بدهد، چند بار در بطری را پر می‌کند و به سلامتی روزهایی می‌نوشد که فرماندار شده است. من فقط می‌گویم: «نوش»، افشاریان باز سر بطری را

به دهان می برد و لاجرم سر می کشد. پانزده دقیقه ای که می گذرد، چشمهایش سرخ می شوند و مست میست، زار زار گریه می کند. دلش برای زن و دخترش تنگ شده است و در عین حال ناسزایشان می گوید که چرا قدرش را نمی دانند و روزهای طلایی و افتخار را نمی بینند.

بچه ها دست می زنند و چلبی به افتخار افشاریان می خواند:

لباس مرگ بر اندام عالمی زیباست
چه شد که کوتاه و زشت این قبا به قامت ماست
بیار باده که تا راه نیستی گیرم
من آزموده ام آخر بقای من به فناست
گاهی ز دیده ساقی خراب گه از می
خرابی از پی هم در پی خرابی ماست
ز حد گذشت تعدی، کسی نمی پرسد
حدود خانه بیخانمان ما ز کجاست

سخنرانی ملتسمانه و نزدیک به گریه ی بخشدار که تمام می شود، ساعت بیست و یک و چهل و سه دقیقه است و هنوز از سرمدی خبری نشده.

چلبی می گوید: «پدرسگ کار خودش را کرد. بازیمان

را به هم زد.»

می گویم: «هنوز دیر نکرده. پیدایش می شود.»

حسینی می گوید: «اگر نباید باید تا بوق سگ اینجا

بایستیم.»

افشاریان می گوید: «قرارمان دو ساعت بود. اگر فرار

نکرده بود تا حالا از سوراخش بیرون آمده بود.»

می گویم: «به شما نگفت کجا مخفی می شود؟»

چلبی می گوید: «مرده شور ببردش. گفته بود هم فایده

نداشت. یک روده‌ی راست تو شکمش نیست. کی به غولش

عمل کرد که حالا بکند. اصلاً با این جور آدمها نمی شود

شوخی کرد.»

حسینی می گوید: «سر همه مان را شیره مالیده. اگر آدم

خوش قولی بود، تا حالا باید برمی گشت و خوشحالمان

می کرد.»

چلبی می گوید: «معلوم نیست چی تو کله‌ی درازش

می گذرد. یکی نبود بگویدش تو که آخر گیر می افتی. برای

چی ما را تو دردسر می اندازی.»

بخشدار، گروهان یکم باقرزاده، شعبانی و سر جوخه حنفه

زده اند به دور ستون سیمانی وسط میدان و در تدارک

نقشه ای اند. حالتشان نشان می دهد که در کشیدن نقشه‌ی

کوهپایه و مشخص کردن راهها و محلتهای احتمالی فرار و مخفی شدن سرمدی گیج شده‌اند. البته جمع ما هم دست کمی از آنها ندارد. ما هم گرفته و درخود، به دور هم جمع شده‌ایم. مدتی که می‌گذرد، من و افشاریان به دیوار پاسگاه تکیه می‌دهیم. چلیبی قدم می‌زند. حسینی مدام این پا و آن پا می‌کند. و انگشتهای دست راستش را باز و بسته می‌کند. اهالی، یکی، یکی، دست از کنجکاویشان برمی‌دارند و به خانه‌هایشان می‌روند. همه از آمدن سرمدی نومید شده‌ایم.

بخشدار و گروهبان یکم باقرزاده هنوز روی نقشه‌شان کار می‌کنند که صدای جیپ فرمانده می‌آید و به دنبال آن، نور چراغهایش توجه همه را جلب می‌کند.

«افراد در جای خود، خبردار.»

گروهبان یکم باقرزاده فرمان می‌دهد و همه حتی آن چند نفر از اهالی که هنوز نرفته‌اند به همراه بخشدار، شعبانی و سرجوخه به حالت خبردار می‌ایستیم. فرمانده از داخل جیب دستش را تکان می‌دهد. گروهبان یکم باقرزاده سلام نظامی می‌دهد. فرمانده هنوز جیپ را کاملاً متوقف نکرده است که از آن پایین می‌پرد. گروهبان یکم باقرزاده به همراه بخشدار، سرجوخه و شعبانی به طرف فرمانده می‌دوند. فرمانده یک سر و گردن از همه بلندتر است. گروهبان یکم باقرزاده به سرعت

گزارش مایق را می دهد. فرمانده بدون اظهار نظر به طرف ما می آید. بعد از این که چند بار در صورت تک تک ما نگاه می کند، در چند قدمیان می ایستد، پاشنه های پوتینهایش را مثل همیشه به هم می زند و خبردار می ایستد.

«آقایان! راحت باشید.»

پاهایش را به اندازه ی طول شانه هایش باز می کند. دستهایش را پشت کمرش می برد. گروهیان یکم باقرزاده و درجه دارها و سربازها که تازه رسیده اند، پشت سر او به صف می ایستند. بخشدار شعبانی و سرجوخه کنار ستون وسط میدان می مانند.

«آقایان اطلاع دارند که دوستان کجا رفته؟»

«نخیر. چنان که اطلاعی داشتیم به سرکار گروهیان یکم

باقرزاده و یا به جناب بخشدار گفته بودیم.»

همیشه من جواب می دهم.

«متشکرم. اما پیش از این تذکر داده ام که خود من، به

علت کاردانی و لیاقت، به سرکار باقرزاده یک درجه ترفیع

داده ام و شما هم وظیفه دارید او را سرکار استوار صدا بزنید.

گیرم که استوار دومی اش تا چند ماه دیگر رسماً ابلاغ شود.»

گروهیان یکم باقرزاده احترام می گذارد. فرمانده با

حرکت دست جوابش را می دهد.

«امیدوارم تو که روشنفکر و حساس در چنین مواردی هستی به چشم خودت درجه استوار دومی سرکار باقرزاده را ببینی.»

گروهبان یکم باقرزاده باز احترام می گذارد. فرمانده آب دهانش را جمع می کند و به گوشه ای می پراند و روی پاشنه پای چپش می چرخد.

«احمدک هم فراری را ندیده است؟»

«نرسیدم قربان. شب بود و احمدک زود می خوابد.»

«پیش از حضور و غیاب کامل تبعیدبها که به خانه

نمی رود. به مادرش گفته ام.»

گروهبان یکم باقرزاده به دو سرباز اشاره می کند. بخشدار

فرمانده را با خضوع و خشوع به ساختمان بخشداری دعوت

می کند. دو سرباز شانه به شانه هم به حالت دو دور می شوند.

فرمانده به درجه دارها و سربازها اشاره می کند که به پاسگاه باز

گردند و به طرف بخشداری می رود. بخشدار خوشحال پشت

شانه ای او راه می رود و در گوشش حرف می زند. گروهبان یکم

باقرزاده روی ستون سیمانی می ایستد. از اهالی - آن چند نفری

که مانده اند - می خواهد که به خانه هایشان برگردند. بخشدار

فرمانده را رها می کند و در گوش شعبانی حرفی می زند.

شعبانی با سر حرفهای او را تصدیق می کند. بخشدار به طرف

فرمانده می‌دود که حالا کنار جیش، جلو بخشدار ایستاده است. شعبانی به دو نفر از اهالی اشاره می‌کند که دنبالش بروند. افشاریان می‌گویند: «تخم سگ دستور سور و سات را صادر کرد.»

شعبانی به اتفاق دو مرد کوهپایه‌ای از میدان بیرون می‌رود. چلبی می‌گوید: «اگر سرمندی فرار کرده باشد، عیششان منقص می‌شود.»

افشاریان می‌گویند: «مگر خیال می‌کنی که فرار نکرده یا احمدک می‌داند که کجاست؟»

می‌گویم: «نمی‌شود مطمئن بود.» فرمانده یک پایش را گذاشته روی رکاب جیب و انگار به ما خیره شده است. حسینی ما را متوجه او می‌کند. ساکت می‌شویم و او را نگاه می‌کنیم. فرمانده دستش را بلند می‌کند و ما را نشان می‌دهد.

«باقرزاده! اینها بروند.»
«چشم قربان.»

«هر جا فراری را پیدا کردی، همان جا نگهش دار. من فردا می‌آیم.»
«چشم قربان.»

گروهیان یکم باقرزاده بعد از آن که ما را نصیحت

مختصری می کند، دستور می دهد یکی، یکی به خانه هایمان برویم.

هنوز حسینی از میدان بیرون نرفته است که فرمانده سوار جیب می شود و دور می زند. بخشدار پا به رکاب، دنبال جیب می دود.

«تصدقتان شوم، فرستادم بیاورند. خوش بگذرانید.»

افشاریان می گوید: «مثل سگ از فرمانده می ترسد.»

فرمانده بدون توجه به بخشدار بر سرعت جیب می افزاید و دور می شود. گروهیان یکم باقرزاده وقتی مطمئن می شود که حسینی و چلبی دور شده اند رضایت می دهد که من و افشاریان با هم برویم.

جز چند نفری که همیشه در میدان پلاسند، دیگر کسی نمانده است. سگها هم بعد از این که به دنبال جیب فرمانده می دوند و پارس می کنند، ساکت می شوند. سگی که با من انس دارد، به دنبال ما راه می افتد. وارد کوچه ی محله ی بالا که می شویم. دو سرباز را می بینیم که احمدک را روی دست پایین می آورند.

افشاریان می گوید: «مادر به خطا، چقدر به این احمدک مطمئن است. با خیال راحت گذاشت و رفت. گمانم از سر بنقل بلند شده که محل سگ هم به بخشدار نگذاشت. باید

شانس آورده باشیم.»

از سرباز قلی زاده می پرسیم: «احمد ک می داند کجاست؟»

«آره، اما به ما نمی گوید.»

«چرا؟ اگر می گفت که دیگر مجبور نبودید کولش کنید و این همه راه را بیاوریدش.»

«نمی گوید.»

«چرا نمی گویی، احمد ک؟»

«فرمانده گفته یا به خودش بگوید یا به سرکار استوار.»

«راست می گوید، احمد ک؟»

احمد ک سرش را به علامت تصدیق تکان می دهد و بعد لبخند شیطنت آمیزی می زند. سربازها خسته به نظر می رسند.

«گروهیان یکم باقرزاده منتظران ایستاده.»

سرباز دیگر می گوید: «سرکار استوار نگفت که با هم راه بروید. تبعیدها نباید شبها با هم باشند.»

«چطور؟»

«نباید با هم باشید.»

«با هم نیستیم. کی می گوید ما با همیم؟»

افشاریان می گوید: «سربزه سرش نگذار.»

«به سرکار استوار می گویم.»

«به حال من فرق نمی کند. در هر صورت از نظر من،

گروهبان یکم باقرزاده‌ست که ق را گ، ژ و ز را ج تلفظ می‌کند.»

«خسته شدم، بیا برویم.»

هر دو سرباز، خود را در سرازیری کوچه رهامی‌کنند و به سرعت دور می‌شوند. صدای احمدک را می‌شنوم که چیزی به آنها می‌گوید و می‌خندد.

در این کتاب، من سعی کرده‌ام تا حد امکان، به بیان ساده و روان، آنچه را که در ذهنم می‌گذشت، بنویسم. امیدوارم که این کتاب، برای شما، دوست‌داران ادبیات، مفید و جذاب باشد. من، نویسنده، به شما، قاریان، عرض می‌کنم که این کتاب، تنها یک قطره از دریای بی‌پایان ادبیات است. امیدوارم که این قطره، برای شما، گنجینه‌ای باشد که همیشه در دسترس شماست. من، نویسنده، به شما، قاریان، عرض می‌کنم که این کتاب، تنها یک قطره از دریای بی‌پایان ادبیات است. امیدوارم که این قطره، برای شما، گنجینه‌ای باشد که همیشه در دسترس شماست.

برای سرباز مدتی با سرنیزه‌ی تفنگش پرچم را عکس جهت باد نگه می‌دارد. احمدک با کف دستهایش روی رانهایش می‌کوبد و می‌خندد. از خوشحالی بی‌گانه‌اش خنده‌ام می‌گیرد. احساس می‌کنم آن قدر کوچک و سبک شده است که اگر به جای سرباز روی بام پاسگاه بود و باد کمی شدیدتر می‌وزید، نمی‌توانست خودش را کنترل کند. باد او را می‌برد و در جایی گم و گور می‌کرد. احمدک ناگهان، نگاهش را از روی سرباز

سرباز مدتی با سرنیزه‌ی تفنگش پرچم را عکس جهت باد نگه می‌دارد. احمدک با کف دستهایش روی رانهایش می‌کوبد و می‌خندد. از خوشحالی بی‌گانه‌اش خنده‌ام می‌گیرد. احساس می‌کنم آن قدر کوچک و سبک شده است که اگر به جای سرباز روی بام پاسگاه بود و باد کمی شدیدتر می‌وزید، نمی‌توانست خودش را کنترل کند. باد او را می‌برد و در جایی گم و گور می‌کرد. احمدک ناگهان، نگاهش را از روی سرباز

برمی دارد و حیرت زده من را نگاه می کند. خیال می کنم فکرم را خوانده است. ناراحت به سرباز نگاه می کنم. انگار جهت باد تغییر کرده است. پرچم بالای تیرک روی بام پاسگاه حالا به دور سر نیزه پیچیده شده است. سرباز چند بار تفنگش را با حرکتهای شدید به این سو و آن سو می پراند. پرچم بیشتر پیچ می خورد. احمدک هنوز هراسان است. چشمهایش دو دو می زنند. سرباز همراه تفنگش بالا می پرد. نیمی از پرچم پاره می شود و بر سرتفنگ می ماند. احمدک ناله می کند. با کف دستها صورتش را می پوشاند. ساکم را زمین می گذارم و کنارش می نشینم. گمانم گریه می کند. دستم را روی شانه اش می گذارم. بدنش می لرزد. انگار که سینه ی کبوتری را در کف دست دارم. آرام سرش را بالا می آورد و دستهایش را پایین می برد. صورتش از اشک خیس شده است. در چشمهای درشتش نگاه می کنم و بی اختیار لبخند می زنم. دستم را که روی سرش است، در دست می گیرد.

«می خواهی بدانی مادرم کجاست؟»

«نه، خودم می دانم.»

«فرمانده و بخشدار با هم رفتند. می روند ده سفلی. همیشه

می روند. خیلی دورست. باید دنبالش رودخانه بروی تا برسی.»

«مهم نیست.»

«چی مهم ست؟»
 «دقت تو. این که می فهمی کی کجا می رود، از کجا می آید، کجا مخفی می شود.»
 صورت احمدک از شادی باز می شود.
 «چون آزاد شده ای می گویم که چطور فهمیدم آقای سرمدی کجا مخفی شد.»
 «خیلی خوشحال می شوم.»
 «می بینم. همه جا را می بینم. اینجا که نشسته ام، کاری ندارم. تماشا می کنم. فرمانده هم گفته که شما را خوب ببینم. این بود که آن روز هم دیدم. دیدم که سرمدی رفت تو مستراح پشت پاسگاه. همان که آنجاست...»
 با دست نشانم می دهد.
 «... جلو بخشداری بود. با تو بود. بعد دور و بر همان جا گمش کردم. اول خیال کردم رفت تو پاسگاه. اما بعد دیدمش که دوید و رفت تو مستراح. همان که آنجاست. می بینی که...»
 خیلی خوشحال است که سرمدی را دیده است و حالا می تواند برای من تعریف کند.
 «کی بود؟»
 «وقتی مادرم از خانه ی کل حسین برمی گشت. همان وقت بود. می خواست بلندم کند که دیدمش. کی بوده؟»

«ساعت شش. همان وقت حضور و غیاب.»
«آره، همه را دیدم که رفتند تو بخشداری. فقط او نرفت.
رفت طرف پاسگاه. گفتم که.»
«آره، گفتمی. سرمدی هم تعریف کرد که چی شده.»
«چی شده؟»

چشمهایش را که باز کرده، دیده تو زل زده‌ای تو
چشمهایش و نیش بازست. خیال می‌کند دارد خواب می‌بیند
که تو پا در آورده‌ای.»

«من روی دست سربازها نشسته بودم.»
«سربازها و گروهبان یکم باقرزاده را که می‌بیند، متوجه
می‌شود که تو مستراح خوابش برده و حالا بیدار شده است.
شروع می‌کند به توضیح دادن. می‌گوید که قصد فرار نداشته،
آمده مستراح، خوابش برده. گروهبان یکم باقرزاده نمی‌پذیرد،
اما رضایت می‌دهد که یکی از سربازها برایش پتو بیاورد.
سرباز هم به خانه کل حسین می‌رود و پتویی قرض می‌کند و به
سرمدی می‌دهد تا صبح یخ نزنند.»

«نمی‌دانستم.»
«مهم نیست. می‌دانی چند نفر در کوهپایه مانده‌اند.»
«تو، من و آن سرباز.»
«تو چرا نرفتی؟ می‌گفتی مادرت می‌بردت.»

«نخواستم.»

«چرا؟»

«باید اینجا بنشینم تا همه جا را ببینم.»

«چرا می‌خواهی همه جا را ببینی؟ کسی که در کوهپایه

نیست. از تبعیدها هم که فقط من مانده‌ام.»

«تو هم می‌روی، نه؟»

«چطور؟»

«دیدم فرمانده برگ آزادی را داد.»

«از کجا فهمیدی که برگ آزادی ست؟»

«هر کس باید برود، وقتی از بخشداری بیرون می‌آید،

فرمانده برگه‌اش را می‌دهد. برای همین آمده بود. نمی‌آید.

فقط شیهه‌ها می‌آید که سان ببیند. آمده بود برگه‌ات را بدهد.

آدم خوبی ست. می‌دانی گفته‌برایم یک جفت پا بیاورند؟»

«نه، نمی‌دانستم.»

«گفت وقتی تبعیدها نباشند، دیگر احتیاج نیست

همه‌اش اینجا بنشینم.»

«مگر فقط به خاطر تبعیدها می‌نشینی؟»

«اول برای بابام می‌نشستم. می‌خواستم وقتی می‌آید

ببینمش. دوست ندارد مادرم برای کل حسین کار کند.

می‌گفت چشمش پاک نیست. تو چشمت پاک ست، مگر نه؟»

صدای زجه و شیون اهالی در کوهپایه می پیچد.
 «دارد شروع می شود، مادرم یک مرغ و یک خروس
 برده. یکی برای خودش یکی برای من.»
 «تو که اینجایی؟»
 «خونش را می آورد.»
 «تو چی می خواهی از امامزاده؟»
 «از کل حسین بدم می آید.»

احمدک سرش را زیر می اندازد. فکر می کنم او هم
 می خواهد زجه بزند تا نذرش برآورده شود. بی صدا از کنار او
 می گذرم. هنوز دور نشده ام که صدایش در صداهای دیگر
 می پیچد. زجه و شیون احمدک، عمیقتر و بلندتر از دیگران
 است. احساس می کنم صدایش در تمام تنم می دود.

به امامزاده که می رسم، مراسم شروع شده است. زنها و
 مردها، که دیگر از شدت گریه و بر سر و صورت زدن حالی
 برایشان نمانده است، سینه خیز خود را به پای درخت می کشند
 تا نذرشان را قربانی کنند. باید هم چنان که سینه خیز، از نخته
 سنگی صاف بالا می روند مرغ یا خروس نذری را. با یک
 حرکت دو شقه کنند و خون آن را پای درخت بریزند و
 مقداری از آن را کف دستها بمانند و به صورتشان بکشند.
 لحظه ای بسیار سختی است. هر سال، یکی دو نفر، در دره

می‌افتند و تکه تکه می‌شوند. تاب نمی‌آورند. سنگ صاف است و دستها خونی، می‌لغزند. اگر زنی می‌افتاد می‌گفتند «زنا کرده و گناهش بخشوده شد.» اگر مردی سقوط می‌کرد، می‌گفتند: «بهشتی بود. رفت به بهشت.»

چند نفر بیشتر روی تخته سنگ نرفته‌اند که سمیرا می‌رود. یک مرغ و یک خروس در دستهایش است. به شدت می‌لرزد. به من نگاه می‌کند و خودش را می‌اندازد روی تخته سنگ. صدای شیون احمدک را می‌شنوم. سمیرا آرنجهایش را روی تخته سنگ فشار می‌دهد و خودش را می‌کشد جلو. در نگاهش به درخت خشکیده التماس است. آرنج دست چپش را می‌گذارد جلوتر و می‌خواهد که باز پیش برود. می‌سُرد. زنها صورتهایشان را برمی‌گردانند. سمیرا به من نگاه می‌کند. سرم را زیر می‌اندازم. دوباره که نگاهش می‌کنم، لبخند می‌زند. شصت پایش را در شکاف کوچک سنگ فرو می‌کند. باریکه‌ای خون به سرعت از لای شکاف بالا می‌زند و روی تخته سنگ پهن می‌شود. سمیرا چند بار پایش را روی خونها می‌کشد. تکیه گاهی پیدا نمی‌کند. سطح سنگ لغزنده شده است. پیشانی‌اش را روی سنگ می‌گذارد و آرنجهایش را جلو می‌برد و خودش را باز بالا می‌کشد.

زن‌ها و مردها در خود فرو رفته‌اند. پیشانی‌ها به صخره‌ها

می‌کوبند و بر سرشان می‌زنند که کل حسین را می‌بینم. همان
طور نشسته، پیشانی به صخره گذاشته، عقب عقب می‌رود، از
جمع مردها که دور می‌شود، سرش را بلند می‌کند. من را که
می‌بیند، متحیر می‌ماند. درمی‌یابم که وحشت کرده است.
می‌خواهد فرار کند. اگر سمیرا سقوط می‌کرد، می‌گفتند: «زنا
کرده» و کل حسین را به دره پرتاب می‌کردند تا هر دو
آمرزیده شوند.

به سمیرا نگاه می‌کنم. نیم‌بیش راه را رفته است. دارد با
سینه، پیشانی و آرنجها، خودش را بالا می‌کشد. باز سر
می‌خورد. مرغ و خروس را رها می‌کند و انگشتش را فرو
می‌برد پشت لبه‌ی لایه‌ی روی تخته سنگ. مرغ و خروس روی
سر و صورتش پروبال می‌زنند.

از زیر سینه‌اش خون شره می‌کند. بدنش آرام آرام به
پایین کشیده می‌شود. به طرفش می‌دوم. صخره را سینه‌خیز
پیش می‌روم. کمکش می‌کنم تا تعادلش را به دست بیاورد.
نگاهم می‌کند. می‌خواهد لبخند بزند. از چشمهای سرخش،
اشک سرازیر می‌شود. دستم را دراز می‌کنم. مرغ را کف
دستم می‌گذارد. جلو می‌روم. آن را با یک حرکت دو شقه
می‌کنم. برمی‌گردم تا خونش را به دستها و صورتش بمالد.
لبخند می‌زند. دستهایش را به خون آغشته می‌کند، به صورتش

می‌مالد و خروس را به طرفم دراز می‌کند. **بیت پنجم**
 «نیت کن و به مال به صورتت.»

خون خروس را پای درخت خشکیده می‌ریزم. دستهای
 خونیم را به صورتم می‌مالم و به احمدک می‌اندیشم که دیگر
 صدای زجه و شیونش نمی‌آید.

زمستان ۱۳۶۴ - بهار ۱۳۶۵

تهران؛ منصور کوشان

کتابهای نشر شیوا

منتشر می شود:

میانمنو (سوره داستان)	ایر شلوروش (سوره نشر)	جان که می میرم رنگ	راحمای قبلنامه نویسی مدرس
مستترها معشوقی	ولایتی عایا کرشکی / مدیا کشیگر	وینام / اکثر / مسعود طوقان	سینما / عباس / اکبری
محاتی (رنگ)	جهانها، بیابانها (سوره نشر)	بررسی نمایشنامه نویسی ایران از آغاز تا امروز	یکی بود، یکی نبود سوره داستان
منصور گوشان	۴۰۰ م. سیانو	چهار جلد بررسی	محمدعلی جمالزاده
دل فولاد (رنگ)	ماه را دوباره روشن کن (سوره نشر)	منصور گوشان	سه داستان داستان
شیر لادامان	تازین خانجندی	دلی با میاوش زندگی و آثار سحرنا نصرانی	تاکتیک / مراد فرحانیز
خانواده پاسکوال دوآرته (رنگ)	نقش از روزگار (سوره نشر)	احمد کریمی / کوش گسالی	فریاد خلافت روشنایی
خوزه سلا / فرهاد لهرایی	فرح سرکوش	افسانه های بی زمان تاریخ اسامیر	گس / لیل / گلاد فرشاد اشراقی
خانه ایر و باد (رنگ)	گروک (مدرس)	ادیت هامیلتون / بیرخ صبی	مضمون داستان و نیش
قرنیه مولود	فلیپ کاسون / علیرضا امامی	جاده بازو گان نشر	مدیا کشیگر
خواب صبحی و نیمه شب (در داستان)	پادشاه ابوالحسن صبا (مدرس)	سویچر آتش	سینما / سینما سوره نشر
منصور گوشان	علی دهانی	هرا بشنود نشر	نویسندگان ایران و جهان
دروازه های بهشت (سوره داستان)	صوفات پایزی (نیش)	منصور اوسی	سینما و روانکاری مدرس
خون و کدورت / چمن خاکریز	اینگار برگن / سوره خدایی	پادشاه کوتلیز نیش	احمدرضا معنوی
داستان های شیوا (سوره داستان)	فاکر در دره مرگ (معارف وینام / اکثر / مریم)	عازله پترو / آتام عباس / اکبری	ویکتو ویکتو زندگی و آثار
نویسندگان امروز ایران و جهان	تام تارویس / اختر اعتمادی	انسان طاقی مدرس	جنری تاون اسپن / معده ها میراد
	وسوه و گزارش اداری (در نیش)	کیرکامو / مده ایرانی طلب	خفا و شیطان مدرس
	داستان عازل / شهر شعلانی		صیرت الهیه / مدیا کشیگر

نشر شیوا

